به توفیق خالق سخن آفرین آموز محاسن بیان زبان آور اخلاق مضامین

مقامات حمیدی

۱۲۶۸

تصنیف ... قاضی حمید ابوبکر ...

به حسن سعی حاجی ولی محمد ... کلکته مطبوع طبائع سخن سنجان نگارستان گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي شرفنا بالعلم الراسخ وعرفنا بالدين الناسخ وحملنا

ستایش مر خدای راست که بزرگی داد ما را بدانش استوار و شناسا گردانید ما را بدینی که زداینده همه دینهاست و بر ما بار کرد

حقائق الأحكام وعلمنا دقائق الحلال والحرام وميزنا من طبقة الأنعام

حقیقتهای احکام خود را و آموخت ما را باریکیهای حلال و حرام را و تمیز داد ما را از گروه چارپایان

وخصصنا منها بالإنعام الذي أنشأ في الهواء من السحب أمواجا

و خاص کرد ما را بانعامها آنکه پیدا کرد در هوا از ابرها موجها

فأبدع في السماء من الشهب أفواجا وجعل الشمس سراجا وهاجا وأنزل

پس بیافرید در آسمانها گروهها از ستارهای درخشنده و گردانید آفتاب را چراغ روشن و فرود آورد

من المعصرات ماء ثجاجا دارت الأفلاك بتدبيره وسارت الأملاك

از ابرهای فشرده آب ریزان بگردیدند آسمانها بتدبیر او و سیر کردند فرشتگان

بتقديره له الفضل والإفضال والقدر والكمال لا إله إلا الله الكبير المتعال

باندازه کردن او مر او راست بزرگی و بزرگی کردن و مرتبه و بزرگی صفت نیست معبودی مگر خدای بزرگ برتر

نشهد بلا احتمال ارتياب ونؤمن به لا عن خيال ونتوكل عليه في مبدئها

گواهی میدهیم ما گواهی که در آن شک نباشد و گرویده میشویم بآن گرویدگی که از وهم نباشد و اعتماد میکنیم بر او در آمدن و رفتن

إِيمَانَ مَنِ اعْتَرَفَ بِذُنُوبِهِ وَتَابَ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا خَيْرُ عِبَادِهِ وَسَيِّدُ الْأَكْرَمِ

گرویدگی آنکس که اقرار کرد بگناهان خود و توبه کرد و گواهی میدهم آنکه بتحقیق محمد بهترست از همه بندگان خدای تعالی و سردار آدمیان

فِي بِلَادِهِ صَاحِبُ السَّيْفِ الْقَضْبِ وَالسِّنَانِ الْخَضِيبِ وَرَاكِبُ الْبُرَاقِ

در شهرهای خدای تعالی صاحب شمشیر برنده است + و صاحب نیزهٔ رنگین بخون کفار است و سوار براق

إِلَى الْمِعْرَاجِ ذُرْوَةِ الْقُرْبِ الَّذِي أَنْقَذَنَا مِنْ تِيهِ الْحَيْرَةِ بِمَصَابِيحِ جَبِينِهِ

تا رفتن بر معراج بلندی آنچه نزدیک بخداست آن محمد که رهانید ما را از بیابان حیرت بچراغهای پیشانی خود

وَفَتَحَ لَنَا أَبْوَابَ الْأَغْلَاقِ بِمَفَاتِيحِ يَمِينِهِ وَعَلَّمَنَا حَقَائِقَ شَرِيعَتِهِ وَدِينِهِ

و کشاد برای ما درهای بستگیها بکلیدهای دست راست خود و آموخت ما را حقیقتهای شریعت و دین خود +

وَشَرَّفَنَا بِدَقَائِقِ يَقِينِهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَعَلَى الذَّاهِبِينَ فِي سَبِيلِ اللهِ

و بزرگی داد ما را بباریکیهای یقین خود رحمت فرستد الله تعالی بر او و بر روندگان در راه الله تعالی

وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ فِي ذَاتِ اللهِ وَسَلَّمَ تَسْلِيمًا كَثِيرًا كَثِيرًا

و هجرت کنندگان و مددگاران او در معرفت ذات الله تعالی و سلام فرستد سلام فرستادنی بسیار بسیار

سپاس و ستایش خداوندی را که بیاراست ارواح ما را بوجود اصل و بیاراست اشباح ما را بسجود وصل و در ما پوشید حلهٔ زندگی و بر ما کشید رقم بندگی و کسوت جان بر ما نهاد بی ضنتی و خلعت ایمان در سر ما افکند بی منتی و سواد دل ما را بانوار شمع معرفت آشنائی داد و در اطباق احداق ما بکمال قدرت روشنائی نهاد و خاتم انبیا و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا مشارع شریعت بما نمود و زنگ طبیعت از آئینهٔ دل ما بزدود و درود و تحیت بروی و بر آل و اصحاب وی باد و رضوان و مغفرت بر احباب وی

سبب ترتیب و موجب ترکیب کتاب بود پیدا اما بعد ترکیب این اصول را علتی ظاهر بود و ترتیب این فصول را برهانی باهر و جلوهٔ این عروس را شوقی بی پایان و تحریر این کوشش را نهمتی در میان و خندهٔ این برق بی طربی و فرحی نیست و خروش این رعد بی تعبی و ترحی نه **نظم**

مرد باید که با مقصد خویش | بگشاید بعقل و بربندد | رفتن بی مراد نستانند
گفتن هر گزاف نپسندد | ابر باشد که یاوه میگرید | برق باشد که خیره میخندد

سخن از بحر کنعانی و حکم لقمانی باید گفت که بر جانها و اوراق باید که ارواح متفکر بدید باشیا و اشباح متحیر باز بسپارید **نظم**

در سخن عندلیب باید بود · در فصاحت خطیب باید بود · بسخنهای دلربا و غریب
در زمانه غریب باید بود · بضاعتی که از هنر باشد · عالمی را نصیب باید بود

و تهیج و تموج این بحر زاخر در جمادی الآخر بود من شهور سنه احدی و خمسین و خمسمایه بود وقتیکه جرم آفتاب روز افزون از جرم بزغاله گردون بیتافت و صوبت ماه شب فروز بر چرخ گردان از گوشه قبضه کمان نگاه میکرد و سحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین می بارید و کام حسن در عشق وصال سمن سنجار بید و ریش نسیم در باغ سفید کلیم اثری نداشت و عندلیب خوشگوی از گل خوش بوی خبری نداشت و حوضها چون صرح ممرد در جوشن زمرد بود و بساط نوبت بهمن و دولت بهمن ممهد در چنین وقتی این اتفاق افتاد که آئینه طبع یکبار از تطاول روزگار زنگار داشت و چرخ منقلب و دهر متغلب سر جنگ و پیکار شب آبستن بود و بر فراش حمل بود و نفس با حوادث در کوی مضایق جهل در مصاف نفس و ریم اوی و می زلب بسته بود و در مطالعه کتب روزی بشب میکشید و کتب نفیسه را جلیس ساخته میشد و با فلک شطرنج محابا و نرد مدارا باخته می آمد تا وقتی بحکم اتفاق در نشر و طی این اوراق مقامات بدیع همدانی و ابوالقاسم حریری بسیدم وان دو درج در ریدیدم تا خود گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد که با نفاس او چندین نفائس یادگار ماند و چندین عرائس در کنار روزگار آمد

قطعه

فقلت سقى الله ارواحهم	كأني الى شخصهم ناظر
پس گفتم که سیراب کناد خدای تعالی جانهای ایشانرا	گویا من سوی وجود ایشان نگریسته ام
فما مات من ذکرهم واصل	وما غاب من ذکرهم حاضر
پس نمرد کسیکه نکوئی ایشان رسیده است	و غائب نشد کسانیکه ذکر ایشان حاضرست

در اثنای این اقتنا و اقتفا فرمود آنکه مرا امتثال امر او بر جان فرض عین بود و انقیاد حکم او در ذمه من قرض و دین که این هر دو مقامه سابق و لاحق که بلغت تازی و عبارت حجازی ساخته و پرداخته شده است اگرچه بر هر دو مزید نیست اما عوام عجم را اصلا مفید نیست اگر مشک وجود با این بحور معطر شدی دماغ عقلا ازین ملت معطر شدی و این کاس مثنی سه گانی گشتی عقد او ناسخ گوهر کانی شدی اگرچه هر یک ازان در فصاحت کافی است و در بلاغت جانی اما چون ترکیب و ترتیب هر دو از حروف تازی است و حلول در ظروف حجازی اهل عجم ازان نکات بی نصاب اند و فارسیان ازان لغت عجیب بی نصیب

چه فسانهٔ بلیغان بلغت کرخیان خوش نباید و سمر را از زبان لعبارت تازیان دلکش نماید **رباعی**

با یار نو از نجم کهن باید گفت	لا بد بزبان او سخن باید گفت
چون با عجمی کن و مکن باید گفت	لا تفعل و افعل نکند چندین سود

پس بضرورت این اقتراح صوت این الواح عیش بایست نهاد و این فصل عقل رای مفتاح ببایست کشاد و مشغول برین تعلیق روحانی توفیق یزدانی ست و عدهٔ آلت ترتیب این مقامات بر مدد آسمانی امیدانست که سورهٔ تیسیر ناسخ سورهٔ تعسیر آید و حکم تقدیر وفق اندیشه و تدبیر زایدان شاء الله تعالی **قطعه**

به حل و عقد سخن دست بیکجا لی عقل	هر آنچه کلک تصرف بدو رسد بکنم
هر آنچه دست تکلف بدو رسد بکنم	بعون ایزد تا یند بخت ما به فضل

چه میدانم که دنیا آشیانهٔ غیبدانان ست و خانهٔ عیب جویان چه نابوده بجویند و عیب ناشنوده بگویند همه عالم ناقد احقش اند و صراف انجمنش که آنچه از خود دگرد از روزن دیگران بجویند و چون خود را یافته باز زن دیگران می پوشند تار یک حسن باریک در دیدهٔ دیگران دیده و بر و کور روشن کوه معائب خود ندیده **نظم**

در سب رو دی رهٔ باریک از موی	چون روز همی بر خود راه نه بینی
در چشم کسان بود ار کاه نه بینی	چون بر سر خود چشم تو بر کوه نه بینی

وبر سرها وقف و رکس اوثق آن ست که در میدان این تسوید اسپ جهد تا رمش و بر بساط این تمهید نرد خود نبازم و در جملهٔ این تصنیف با سرمایهٔ خود سازم و اصلا ترتیب ایع وس تالیف حلی و حلل دیگران ننازم الا مصراعی چند بر سبیل شهادت نه بر وجه افادت و در جملهٔ این ابیات که رفیق این ره باشد بعد دکم از ده باشد که عروس را به سرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان آراست و در آرایش معشوق صاحب جمال باستعارهٔ زیور دریوزه نتوان ساخت **بیت**

با مایهٔ خود بسازه چون بی هنران	سرمایه بعاریت مخواه از دگران
و در بر وصل و فصل تا ری با رها	

ما سحتم و غرز عربی یا در رود را از گوش سخن دراو کنیم تا خوانندگان بدانند که در آن تصور بیست حالت شود

وَبِاللّٰهِ الْعَوْنُ وَالتَّوْفِيقُ فِي هٰذَا الْجَمْعِ وَالتَّفْرِيقِ إِنَّهُ حَسْبُنَا

وَنِعْمَ الرَّفِيقُ وَهُوَ بِاسْتِعَانَةِ الْمُضْطَرِّ حَقِيقٌ

الْمَقَامَةُ الْأُولٰى فِي الْمَنَاقِبِ الْمُلْمَعَةِ وَالصَّنَائِعِ الْمُسَجَّعَةِ

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس و همدم بود و در سفر انیس و همعنم که وقتی از اوقات بحکم محرکات نوائب و معقبات مصائب و عرصات بقاع عزم انتجاع کردم و از اولوا الالباب آثار و اخبار استماع و هنوز عهد جوانی طراوتی داشت و طلیعه عهد کودکی جلاوتی عذار از سیم سپری در پرده قیری بود و عارض از عوارض انقلاب در حجاب شکاب متواری و در چنین حالتی بوسیله چنین آلتی ناگاه به انقلاب آسمانی از ناحیه جانی افتراق یافت و از عزم جزم چنین اتفاق براد **سفر**

فقلت لها فی و سفرون شئتم فلا		فانی ارعی النجم واللیل والفلاة
گفتم سعد و دار بدانی و سنان ...		پس حق ... ستاره گار او ...

پای سفر بر وطاء حضر ایثار کردم و شتابان فضای مرکاخ اصلی اختیار و بی استعداد زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله بقدمی که عشق سائق او بود و اندیشه که حرکت لائق او بود نشیب و فراز حجاز و عراق بسر بردم و منازل مشاق از پای اشتیاق بسپردم و آرام بر خود حرام کردم و نه اندیشه مسکن و نه طلب مقام کردم چنانکه شاعر گوید **قطعه**

با ماه هم منازل و با باد هم لگام	با ابر هم مشارب و با رعد هم زمام	گه راه سوی خلخ و گه روی سوی مصر
گه خوابگه به یثرب که آبخور بشام	گیتی دهد بقلهٔ شدت مرا شراب	گردون نهد بسفرهٔ محنت مرا طعام

گاهی چون اسکندر در سیاحت خاک ظلمات و وقتی چون خضر در ساحت آب حیات فی بیداء مغرب و گاهی بطحای مکه و یثرب **بیت**

هر روز بهر گوشه و هر دم بدگر جای	هر لیل بدگر منزل و هر شب بدگر رای

تا مگر طلبی صیدی در حبائل شست آید یا گوشهٔ دامن کرمی بدست آید و خود این امنیت چون خط معما مشکل بود و این بغیت چون اسم بی مسمی بی حاصل چون کیمیا امکان نداشت و چون عنقا مکان نه **قطعه**

فقلت لقلبی الخطوب فنون	تسل فهذا الدهر حلو و ...	وحل المطایا ما الا نزامل سرحها
گفتم برای دل خود که ... گوناگون بد	آرام گیر پس این آخر تب عشق دیوانگی است	و گذار از سور بهار ... بهای آن
فان نهایات الحراک سکون		

تا بعد از آنکه شهرهای شداید چشیدم و صرتهای مکاید کشیدم خائب و خائف بشهر طائف رسیدم هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی بدان مجامع آوردم که از آداب غربت یکی آنست که در هر تربت که قدم نهی آغاز از مساجد و معابد باید تا برکات آن تقرب و اصل بروزکار اهل تغرب آید چون از دائره بسیط بنقطه وسیط آمدم و از کرانه بمیانه رسیدم در مقصوره معموره جماعتی دیدم پرسیدم که این اجتماع از بهر چیست

و این استماع سخن کیست گفتند غریبی است مجتاز از بلاد حجاز که چون آدم عالم اسماست و چون عالم حامل اشیا زبانی فصیح و بیانی بلیغ سخن میگوید و خلق را از راه وعظ کن و آتش سعیر بایدگاه زبان اهل حلقه ثنای گویدگاه ملعنت اهل کلمه نوای زند نادرهٔ دهر است و اعجوبهٔ شهر این اجتماع بسبب وی و این التفات بفضل و ادب وی قدم بتعجیل برداشتم و صفی چند از پس بگذاشتم جمعی دیدم سوخته آتشی برافروخته چشمهای گریان و دلهای بریان فیض وعظ بدینجا رسیده بود و سخن بدین جا کشیده که ای زمرهٔ غربا و ای فرقهٔ ادبا و ای طالبان عزت و ای ساکنان این تربت شما را مقالتی گویم ستودنی است و حالتی نمایم که بودنی است و دلیل باشم براهی که پیمودنی است بشیر و نذیر باشم بپاداش عملی که...

الوعظ بالعربية فاسمعوا أيها المسلمين فإني أكرم ناصح أمين

يا فتيان العرب وخلصان الأدب وأبناء السيف والقلم وأهل العلم

والعلم فوالذي حلاكم بالعلم الراجح ونوّلكم بالعلم الناجح إن الدهر قد فسد والشوق

قد كسد والكرام قد خلت عراصهم وكسد لفساد الخلق أخلاصهم انقطعت آثارهم

واستعجلت جنائزهم ديارهم خالية وعظامهم بالية ورسومهم قد عفت وحسبهم

قد انطمست فما بقي منهم مطعم وطاعم ولا ناء ولا طاعم لا مجيب ولا داع ولا موف ولا مرع

ولا هاشم باق ولا هم بقوا	ولا هاشم باق ولا هم بقوا	فلن كرام الصيد من آل هاشم

ناعم البال ساحب أذيال لنا في النادي سقاء وفي الوادي رعاء

خوشدل کشنده دامنها برای در مجلس مشک شیر و آبست و در بیابان چرندگان

وفي المهالك اقتحام وفي المعارك إقدام وفي المكارم حفان دائرة

و در جای هلاک در آمدن و در جنگ پیش آمدن و در بزرگیها بالهاست دور کننده

وعن المحارم أجفان فاترة حتى سطا الدهر وغلب وسلب منا ما سلب

و از زنان حرام مژگانهای پژمرده تا اینکه حمله کرد زمانه و غالب شد و ربود از من آنچه ربود

وانعكس الحال وانقلب فما سمح الدهر إيانا ارام منا وطلب فارحموا من كان

و برعکس شد حال و دگرگون شد پس آنچه بخشید روزگار ما را بخواست از ما و طلب کرد پس رحم کنید کسی را که بود

عندكم صائما وبين أيديكم خاويا المراد فأتما راجيا لمنالكم مناجيا منتجعا لعرفكم راجيا

نزدیک شما روزه دار و در پیش شما خالی از مراد پس امیدوار بخشش شما تا دعا کننده عطای شما امیدوار

وحلقه أكباد جائعة وورائه بنات ضائعة فرحم الله امرأ استطاع الرجال

و پس آن جگر گوشهای گرسنه اند و پس آن دختران هلاک شونده پس رحم کناد الله تعالی مردی را که بگشاد دست بخشش

وحل عن عقد هذا العقال حتى أوصله بالمكافأة على ما أعيني وأدله في المحاراة على عضو

و گشاد از من گره این بند تا اینکه رسانیم او را بعوض آن و راه نمایم او را در جزا دادن

حتى فلا تقطعوا على اعتياض الإحسان أملا وإن الله لا يضيع أجر من أحسن عملا

تا پس امید متوبر عوض گرفتن احسان ار روا مدارید پس هر آئینه الله تعالی هلاک نمیکند عوض آنکس که نیکو کرد کار را

الوعظ الفارسیة

پس وی با اهل حجاز و طائفه طائف بگریست و گفت ای اهل بلاد عجم

و ای جوانان مرد کریم و ارباب فتوت و مروت و ستظهران و بتوت بدان جدا که آفتاب عمر بر سقف

نگردانید و از بساط اغبر نبات اخضر رویانید که دنیا سرای گذشتنی ست و حطام او سرمایه گذاشتنی

جست و جوی او بگفتگو کرایه نکند و رنگ و بوی او به تنگ و بوی نیرزد حلال او را تماری در پی ست

و حرام او را نار و شرار در رگ و پی حطاس وی بی و حشت حس نشاند و کاس او بی زحمت مکس

کراست نفس عصامی و همت نظامی و سخایای حاتمی و سجایای فاطمی و کفی فیاض و کرمی فصحاء

کرانش مروت و شمع فتوت را فروزد و آشنای عهد را چون سحاب بهبی کرم طبیعی بیاموزد و دست ازو

حلق رحمت از وی برین غریب رحمت کند پس با ابن حج سفر تدبیر عمره کردم و روی بهر دو زمره و از گفت ای ارباب الصفا
و اصحاب صلاح و زهد و بلاغت و براعت و سماحت و جماعت اگرچه بصورت مختلف اشباح اید اما در معنی مؤتلف ارواح اید
اگرچه شما بظاهر متباین البلاد اید لیکن بباطن متحد الاعتقاد اید من جمع کنم میان شما چون جمع کردن ظروف طعام را و هم
آوردن حروف کلام را و بی صفات کاتب نند و کلمات جمله را در کشتم سلک اکنون بحیله الحی کرخی همسنگ آید راز ربی با صحاب نیرنگ اشعار

قد قامت القیامة یا ایها النیام	هبوا عن المنام و کفوا عن الحرام	ای مرده معارف ای فرقه کرام
هراینه قائم شد قیامت ای خوابندگان	بیدار شوید از خواب و باز باشید از حرام	
تاکی هوای باده تاکی هوای جام	والصبح حین یجلس القرن فی اهترا	والنسر حین نفر من الصید فی ابتسام
	پس بامداد هنگامی که باید حریف از جنس	تیر هرگاه که بدر شکار را درخشنده شد
منکر برآنکه هست ترا لها عدست	منکر برآنکه هست ترا کارها کام	والنجم حین لاح قد اسود بالدجی
		پس ستاره هرگاه که روشن شد هراینه سیاه
والبدر حین تم قد غم بالظلام	عارض چو تیر گشت مدام از دو کف به	کا بدر پیاله کس بکشد تیر با مدام
و ماه هرگاه تمام شد پس پوشیده شد در تاریکی		
فالشمس قد تبدی والصبح قد بدا	یا قوم قد نصحتکم الیوم والسلام	پس ترتیب نظم بگذاشت و بست دما
پس مهر هراینه روشن شد و صبح هراینه ظاهر	ای قوم من هراینه نصیحت کردم امروز و سلام	

بر داشت روی از حاضران ساعت و چون با دشتافت راه اثر روی ندیدم و بدم در گرد او نرسیدم و بقیه عمر در حسرت جوی وی بودم
عاقبت اثری از وی ندیدم و خبری از وی نشنیدم معلوم نشد که پای افزار عصمت کجا
گشاد و بار کربت کجا نهاد

رباعی

گیتی همه جست ما وی هر گردون وجه کرد	تا گرد کس بانه واز رون وجه لز
تا چرخ نا نهد بشتون از وجه جوا	تا بحث همه و مجهول بر وجه کرد

المقامة الثانیة فی الشیب والشباب والمناظرة بین الشیخ والشاب

حکایت کرد مرا دوستی که مونس جلوت بود و صاحب سلوت که وقتی از اوقات بحوادث عصر در یکی از مسالک
دوری جستم و از کاخ اصلی رشتاخ فصلی گسستم و زاد و سلب بر ناقه طلب نهادم و مدتی حی علی الوداع
در حلقه اجتماع در دادم و حلایق و عوائق اقامت از خود دور کردم و دل از زر

و استراحت گونه گردانیدم **اشعار**

وَلا تَنظُر اِذا غَلَسَت صُبحًا
و بین هرگاه تاریکی روی صبح

وَدَع ذِکرَ الوَسائِدِ وَالحَشایا
و بگذار ذکر تکیه و نهالینها

وَقُلتُ لِصاحِبی حُثَّ المَطایا
و گفتم برای همراهی خود برانگیخته شد سواریها

بِما یَلِدُ النَّوائبُ العَشایا
بچیزی که پیدا کند حاجت بعد ستها

فَاَمّا اَقبَلَت فُرَصُ الاَمانی
پس یا پیش آید فرصتهای آرزوها

فَاِنَّ الصُّبحَ مُبتَسِمُ الثَّنایا
پس هرآینه صبح سپید کننده دندانست

وَوَسِّد بِالذِّراعِ اِذا تَغَشّی
و تکیه مکن بدست هرگاه شام میاید

وَاِمّا اَدبَرَت غُصَصُ المَنایا
و یا پس افگند غصههای مرگها

چون در طالع نگاه کردم و عزیمت براه آوردم و با یاران تکمیل رای نمودم و سباب اقامت را پشت پا زدم **اشعار**

با دل گفتم چو از حضر شاد نهٔ
شاگردی کن اگر که استاد نهٔ
چو نفس با قدری نیست اگر کوش مراد
چو هست فی یدهٔ انقاد مسلای عشش
چو آب خاک نمی باشد مساز

وز بند زمانه یکدم آزاد نهٔ
ولا چو در حضرت نیست جنبش خرم خوش
چه در بلاد خراسان چه در سواد آتش
چو روز گار احداث شدت کش و دست
چو باد مگذر و بستر مساز بر آتش

در تجربه‌های دهر استاد انرا
عنان جهد بگیر و زمام نهد بکش
چه حیز زانکه در بن بسته نقد عرض کنی
چه سود زانکه بود زخم کعبتین نود شش
پس موفق این احوال از زلزال اهوا

بکر تخیم و شوق سالک سفر دراز بختم و بساط‌ها موزن نوشتم و از آب جیحون رود میان ما وراء النهر خراسان بگذشتم با دلی تر نذر روی بحجز نهادم و این ندا در میان در دادم **اشعار**

اِذا حَدَّ لَتکَ آمالُ البَطیَّة
هرگاه دشنگ کند ترا امیدهای دیری کننده

فَاِنَّ فَراقَها هِیَ المَطیَّة
هرآینه گذاشتن آن گوارا جستنش باشد

فَاَدرِکها بِاَعناقِ المَطیَّة
پس دریاب آنرا سبک کردن سواریها

وَاِن جَشِمَت بِکَ الاَحداثُ فَاهجُر
و دگر سختی کند بتو حوادث زمانه پس بگذار

چون بدان مقام مبارک رسیدم و انخاک متبرک بدیدم اخوان بی

نظم

بدست آوردم و اقربای ادبی کسب دم دران دیار روزی چند بماندم در خلوت این ابیات خود خواندم

اَلَم تَکُ خِطَّةً لا تَرَ الِیا وَطانی
اگر نباشد سر زمین نیکان وطنهای مرا

داراً بِدا اِبا وَاِخوانا بِلَعِا
خانه را لکانه و برادران را همه دران جمع

وَلَیسَ سُکّانٌ وَدَهٌ اَلسَّنّا
و باشند باشندگان بیابان آن آنام دشد

بَلَغَ تُکلُ بِلادٍ اِن حَلَّت بِها
ملاقات کس بهر شهر اگر فرود آئی دران

اَتُرَ البِلیِّ وَاِختَرعَهُم بَدَلًا
اختیار کن جدائی و اختیار کن را انها عوض

اَهلاً بِاَهلٍ وَجارًا یَحی جَراتی
صاحب الصاحب و همسایه را همسایه

مباش ممتحن ز اد و بود خود ز خسی	اسیر خانه عطلت مشو ز کم هوسی	که در سرای غریبی در زمین کیان
پدید گردد هر مرد بیکسی و کسی	که بی رفیق و حریفی نمانی از عالم	بهر مکان که روی در بهر زمین که رسی

چون علت اسکیسه پدید آمد و قالب اطمینت روزی از غایت اشواق دران اسواق سیکلستم و صحیفه از ان اوراق بقدم احتراق می نوشتم تا برسیدم بجماعه بیشمار و خلقی بسیار پیری را با جوانی دیدم بر طرف دکان ایستاده و از راه جدال در هم افتاده پیر با جوان در محاورات و مناظرات گرم شده و جوان با پیر در مشاجرات و مجادلات بی آزرم گشته هر دو در منافشه و مناوبه سخن میگفتند و بالماس افغان در در می سفتند پیر گفت ای جوان پیران را حرمت دار تا ثمره جوانی بیابی و با بزرگان بساز تا دولت زندگانی بیابی با پیران هستی مجوی که پامال گردی و با پیران هستی مگوی که بدحال شوی هر که بر پیران نبخشاید بپیری نرسد و هر که پیران را حرمت ندارد به پیری نرسد قطعه

ز جان و دل خاکپای پیران باش	اگر بخواهی تا چون سپهر پیر شوی	مران یکی که بود زیر دست بد الحال
گرت باید تا بر هزار میر شوی	مبادا ظفر بران کو اسیر پیری شد	که رفته رفته بود هیچ او اسیر شوی
شرار صولت پیری اثر کند در تو	اگرچه بر شرف گنبد اثیر شوی	پس جوان سر برآورد و گفت ای

پیر بخدای فلک استاد با این همه زبان بخته گوش باش و چون همه گفتی ساعتی خموش باش الیس هذه التصاویر و مناظر القادیر بدانکه نه پیری علت توقیرست و نه جوانی مقر دلت و تحقیر صورت پیری موجب تقدیم نیست و سورت بزرگی سبب تعظیم لی محرو پیری نه و نابه اعتذارست و محض جوانی نه ذوانه عذار بیاض پیری نشان روز زوالست و سواد جوانی عنان شب وصال صباح پیری سعاد زندگانیست و رواج جوانی میعاد شادمانی پیری پیرایه ایست که روی در کسادی دارد و جوانی سرمایه ایست که قدم در ازدیادی دارد کافور پیری قطر محرمان سلوتست و مشک جوانی عطر محرمان خلوتست ابلیس در آوان جوانی مقبول خدمت بود و در زمان پیری مخذول حضرت شد آدم تا در عهد بدایت بود مسجود بود چون بعهد نهایت رسید محسود گشت اگر پیری علت احترام بودی موسی چهل روزه دست در مجاس فرعون چهار صد ساله نزدی اگر بزرگی سبب نجات و موجب درجات شدی عیسی دو روزه سبقت بر موت یحیی و زکریا نجستی پیری سفید موی را با شگوفه قبول سنگی نیست و از جوانی گل سرخ رنگی نشنیده که کسی از گاو پیر حیطه تسخیر نکارد و ندانسته که حریر خز علف حیوانست

بهار ۳ اگرچه روز پیری خاتمت زندگانی ست اما هزار روز پیری در بند یک شب جوانی ست **قطعه**

روز پیری اگرچه پر نورست راحت و عیش زندگانی نیست	چون شب مظلم جوانی نیست در بهای دمی و دم ز عهد شباب	چه در ایوان خوابگاه شباب در بحری و نعل کانی نیست

اگر بزرگ را بر خرد ترجیح بودی و قاعدهٔ این سخن صحیح نوح از محمد صلی الله علیه و سلم فاضلتر بودی و لقمان از آدم گزیده تر آمدی پس معلوم شد که این باب مسدود است و این اصل مردود و آن زیور که تفضل را شاید در آدمی علم و فرهنگ است و حلیه که لاف را باید در مردم خرد و سنگ است **قطعه**

مرد باید بعز و جود بلند نشود جز بجهل مرد وضیع	مرد باید بصبر و عقل رفیع چون تجلی بعلم دارد و بس	نبود جز بعلم مرد شریف خواه گو پیر باش خواه صبیع

پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و در مناظره از فرزدق بجریر آمد گفت ای جوان گزاف گوی لاف جوی اَلصَّبِیُّ صَبِیٌّ وَلَوْ اُبْقِیَ لِنَبِیٍّ چون از سر کودکی و از ذهن ... بیهوده چند گفتی و در رشتهٔ گوهر فروشان چند خزف سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم طریقت و کوی حقیقت گویم و از میدان لاف و گزاف بایوان انصاف و انتصاف پویم جمال پیری داعیهٔ ترجیح و تفضیل است و حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال شیب سال عیب در نگنجد و هرگز با حیات جوانی امانت روحانی راست نیاید که جوانی جاذبهٔ شهوانی است و داعیهٔ شیطانی و شباب از ... است و نقطه از ریگ گلی صباح پیری مشعله دار دین است و پایهٔ عالم ثبات یقین چنانکه گفته اند **نظم**

اِذَا غَلَبَ الْمَشِیْبُ عَلَی الشَّبَابِ هرگاه غالب شد پیری بر جوانی	هُدِیْتَ اِلٰی حَیَاتِ الصَّوَابِ راه نموده شدی بسوی زندگانی نیکی	فَاَکْرِمْ بِالْمَشِیْبِ فَاِنَّ فِیْهِ پس بزرگ دار پیری را که در آن
مُزَاوَلَةُ الْمَذَاهِبِ بِالصَّوَابِ مشق ... بهاست کودکی کردن	وَمَا سَاءَ الْفَتٰی اِلَّا اِذَا مَا و ... بدست ...	مُخَلِّصَةُ الْیَاسِ عَنِ الْخِضَابِ رهاننده ... پیری ...

و نزدیک زمرهٔ علما و فرقهٔ فضلا درست و صحیح است که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام تفضیل و ترجیح است پس روی بسوی من کرد و گفت من برگشته بودم از آن هنگامه و برطرف از آن مقامه متفکر آن مقالت و متحیر آن حالت گفت ای جوان بشعر منثور روی ناقد ممیز ... چه گوئی میان ... صبح صادق فرقی هست صاحب عقل داند که چند رسید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مرتبت است

ومیان سهیل و آفتاب و شیب و شباب چه جای سویت تفاوت میان هند و روم بایست و تباین میان ترک و زنگ ظاهر اگر کافور با خاکستر آمیزشی دارد و دو درو آویزشی اما عقلا قدر هر یک داننده و نرخ هر یک شناسند از آن بدانگی خرواری وازین سنگی بدیناری همه دی پستان نوروز طلبند و همه شب روان روز جویند هر که دست در دامن واجی زده باشد به تبسم صباحی بود و برجا شبنم سیم سفید دم ارتیاحی تو مدانی که این شباب بضاعت مزجات ست و شیب سرمایه و پیرایه نجات پس گفت ای جوان بشنو و یاد گیر و این قطعه را موود و استاد گیر

نظم

فاسمع بذائی فانبت فمی	بلفظ و نطق و قول فصیح	فان تدرك الشیب عذ نصحه
پس بشنو آواز من سخن آنسه دهان کیا	بلفظ و گویائی و گفتار فصیح	پس اگر یابی تو پیری را اگر کن بید با آرا
فما الشیب الا نذیر نصیح	فلا تحسب الشیب بكما و ضما	وذلك فی عارضیك نصیح
پس نیست پیری مگر ترسانده بید دهنده	پس مپنداری پیری را گنگ و کر	وان پیری در هر دو رخسار شما آواز میدهد
فذ انها الیمحی و تسمه	لذی اهلحم بذائی صرح	فان کان ذلک اذا ما اعترك
پس ورکن ای مادان در پیری خود	نزدیک صاحب هشیاری وا رسن بلا	پس اگر باشد این هر کاه فروگیرد ترا
فاعماك لو كان عنسی مسیح	وضیقه بالحیل قبل الردی	والا فذلك سیفه فرنح
پس ماده کند ترا اگر باشد معالج تو عیسی	پس معالی کن آرا بسگی قبل از هلاک شدن	وگرنه پس این پیری شمشیر زائل کننده حیاتست
محضت النصیحة فیها کثیرا	فکم اذ ریذ رولی ای المنحی	چون لعل را آتش جدا نج شاید نمود
خالص کردم نصیحت دران پیری بسیار	پس بدهم من که میلی تو سخن بکمن	

وقوم را با ستداد و انتهاء و انکست استقصا بدو شدند خواستی بخواستند و خود را چون طاوس بر وجامه بیار استند بساط هنگامه در نوشتند و پیر و جوان هر دو برگشتند چون مضمون حال بر سیدم و از مکنون مقال آن جوان و پیر و آن هر دو شیر و قرنی نی آن دو شکر و شیر اگرچه بوقت مخاصمت تیغ و سپر اند اما نگاه ساالت پدر و پسر اند فقلت والله ما هما الا شمس الضحی و بدر الظلم فمن اشتبه آباء فما ظلم

بعد از آن بر قدم ایشان بسیار شتافتم خبر گرد راه نیافتم

رباعی

در حق هر دو آن فلک اندر نهان چه کرد	با آن جوان و پیر ز نشانی کرو فسر
معلوم من نشد که بر ایشان جهان چه کرد	گردون سفله طبع خرف ناگهان چه کرد

المقامة الثالثة فی العزم علی الجهاد

مقامه سوم

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود و جان در مشایعت او که وقتی از اوقات که شب
جوانی مظلم و غاسق بود و چمن کودکی پر اسیح (?) و باتش و ریاحین عیشش بی حد و اندازه و باغ
جوانی را شگوفه طرب تازه خواستم که در اجهات بلاد گذری کنم و احتیاط اختیار سفر نمایم با یاران
یکتا و اخوان صفا مشورت کردم و منافع سفر در میان آوردم هر یک هر اسفر تعیین میکرد و بدو ان
عزیمت را تحسین مینمودند یکی گفت سفر تجارت بس مبارک و میمونست و حرکتی موزون و همایونست
احوال دنیا بدو مرتب شود و مرد در وی مهذب و مجرب گردد و صید منال در شست آید و مال حلال بدست
افتد دیگری گفت سفر حج باید کرد و اندیشه و غم دینی باید خورد که مسلمانی را رکنی از ارکانست و پایه
از پایهای ایمان و ادای فرض مبرم است و قضای قرض محکم دیگری گفت این کار عباد و زهادست
و سفر جوانان سفر جهاد است اکنون که صبح اسلام شام گشته و نفیر غزو و جهاد عام شده و تفرد (?) بان دین را
حرق افتاده و سد مسلمانی را ثلمه پدید آمده و فحول رجال به انعارف (?) می تازند و شبان ابطال بدان جهاد
نمی نازند و زنان دوک و سوزن کارزار میکنند و کودکان بنی و چوب پیکار می نمایند اگر خطر کنی
بدان طرف باید رفت و اگر سفر کنی در کسب آن شرف باید کرد **بیت** گر قصد کنی بکوی او باید کرد
ور آب خوری بجوی او باید خورد سفر تجارت کار بخیلانست و اختیار حج پیشه علیلان کشتن در
مصاف دیگرست و گشتن در اطواف دیگر شمشیر را حرام کشادن دیگرست و معتمر اقدام نهادن دیگر
زیارت مشعر حرام تا وقوف مقتل الاجسام تفاوتهاست و از تردد سوانی (?) تا مسقط الهام (?) تا بنهایت هر که
پای گام زدن دارد و دست حسام زدن دارد نه هر که در مسالک گام اندیشد در مهالک اقدام تواند کشاد **نظم**

نه هر که گام تواند زدن به بیداور	سنان و تیغ تواند زدن بهیجا بر
که رنج مرد نباشد بصعب بطحا بر	بسوی معرکه عزو مرد وار شتابد

چون آن شرح و تفصیل بشنیدم و آن ترجیح و تفصیل بدیدم عزم غزو
درست کردم و از هرات قصد بست نمودم و تیغ یمانی بر میان و عقیلی بر ران و زره داودی در بر و مغفر
عادی بر سر افکنده تا بدار بر پهلو و بر بد ... ار در بار و سپر هندی به پشت و نیزه عربی در مشت تا آفتاب
هم سنان و با باد هم عنان بر این نمط و نسق من الغلس الی الغسق در رفقه تازیان و جماعه غازیان میراندم
و قوارع قرآن میخواندم تا آمد و شد مساء و صباح و اختلاف غدو و رواح بدیار هند رسیدم ...
مواکب غازیان شنیدم مجاهدان راه خدا را دیدم که لشکر میکردند و آواز الله اکبر بر آوردند دل از ...

تیغ آبدار و ضربت رمح جان سپاری نهادند و دست پیمان در گردن وداع یکدیگر می نهادند **نظم**

یعانق بعضهم بعضاً وداعاً	وداعاً یقتضی عدم اجتماع	فما من واصل بالله یوماً
معانقه میکند بعض آنها بعض را از روی وداع	چنان سخت که میخواهد جمع شدن را	پس نیست کسی که برسد بخدا امروز

سوی من لیس فیه من خداع
سوای کسی که نیست در آن ...

روز دیگر که جهاد اکبر و التقای لشکر خواست بودن و چشم فتنه دیگر میخواست غنودن در استعداد و اسباب جنگ بودیم و لحظه‌ای از استجماع آلات حرب تیغ دیگیم تا آنکه آواز خروس بالحان کوس پیوست و ندای حی علی الفلاح با نغمای هلموا الی الرواح جمع شد و لمع خدر رواح در سلسله کافور رباح صباح انبجست و شیطان شب از سلطان روز بگریخت **نظم**

فلاح الصبح مبتسم الثنایا	وعاد اللیل مقصوص الجناح	فطار غراب وکار الدیاجی
پس روشن شد صبح در حالیکه سفید گردید دندانها	و گشت شب بریده شده بال	پس پرید زاغ آشیانهای تاریکیها

اذا ما حل بازی الصباح
هرگاه فرود آمد باز صبح

بر صف پیکار رایات اسلام و باب جمع از قوا اهل فرائض و اهل نفل بکرا ادهم و روی حرب کار و پهلوانکار زار آوردیم یکی سنان از دیلی می زد و دیگری اهل عقبی میو تنگ بر نازبان سنگ کردیم برای [illegible] جنگ کرد هم سلسله صفها در هم پیوسته گشت و رکاب مبارزان در هم شکسته صرصر حدثان در تسنیم آمد و اسنان سنان تسنیم آب و جل بر چهره چکیدن گرفت و لب اجل بر روی اهل سحد بدن آمد و ماد تنه در وریدن و خون رگها جوشیدن و سر بر تنها خروشیدن و صبح ازوست هته بکسوربدن باز اجل بر کشادن حق ان سرها و لب تیغ ها در استه آمد و زبان پیکان با جان روان رگفتار بیکار **نظم**

بیک قضا داد ندم مقام بیام مرگ	شد سوار ز هدف جان سهام مرگ
ساقی مراد فلکن احیت بهر وز گار	اندر فکنده باده باقی بجام مرگ

خطوط صفها تواری شد و اطراف معرکه متساوی گشت در حال قتال بر جای خود بایستادند و دل بر قضای محکم آسمان و حکم مبرم ربانی نهادند و از اول دیده قد ملیح نحو لطیف طریف بحجه قائم در میان صف تیره خطی بکشید که ندا می کرد

یا شبان العجم والعرب و یا فتیان الحسب والنسب و یا معشر الحراب والمحامید من التارکین لاانصار والمهاجرین ان المصرع لمحیط بمقامکم والموت المقیت قاصدکم فاشتغلوا التشهد

انصار و مهاجرین اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم هر آینه جای کشتی رساننده است بمقام شما [illegible]

طعامكم والضرب بالجحيم اذا أكلتم اعلموا انّي أمينكم ونصيحكم وفي اللقاء العضال مسيحكم

خوراک شما و زدن در دناک کننده تا خورش شماست بدانید هر آئینه من امانت و نصیحت کننده شما ام و در وقت سخت مسیح شما ام

لا تتأخّروا فيخذل طريحكم ولا تهربوا فيقتل جريحكم ولا تتنازعوا فتفشلوا

تاخیر مکنید پس بزرگ گروه خواهد شد افتادهٔ شما و مگریزید پس کشته شود زخمی شما و نزاع مکنید که در صورت بد دل شوید

وتذهب ريحكم كم من دماء في هذا السبيل اريقت وكم من نفس الى مصرعها سيقت فاقتدوا بالشهداء الغابرين واعلموا انّما الدنيا طريق العابرين

و برود هوای شما یعنی قوت بسا از خونهای است درین راه ریخته شده و چند از جانهاست بسوی جای افتادن رانده شده پس پیروی کنید شهیدان در گذشتگان را و بدانید هر آئینه دنیا راه گذرندگان است

واصبروا انّ الله مع الصابرين پس سیاقت سخن بگردانید و سلسلهٔ نظم بجنبانید و بحرِ ملیح و غرض بدیع است و در نظم بست و در منظومه انشاد کرد و این قطعه برخواند

قطعه

يا رفقة السيف اليماني الخضيب — وزمرة الرمح الأصمّ المصيب — قوموا بحقّ الدين مستقبلا

ای یاران شمشیر یمانی رنگین بخون اعدا — و گروه نیزهٔ سخت که رسنده باعدا — باستید بحق دین حالیکه وا زنده باشید

وخضوا قول طريد غريب — تسبقوا واحملوا واحربوا — على وراء المرتبات القضيب

و بابت کنید سخن دور کرده شده مسافر — آرزو کنید و برابت بیایید جنگ کنید — بر پیچ و پشت کرها بگذارید های تن بعد از آن

لا تشربوا الرعب قلوبا لكم — فإنّما الدنيا سجال القلب — وارتقبوا فيها قريب الحسنى

مپندارید ترس را در دلهای خود — پس است مکر دلها حال این بلندی — و امید از نتیجه از قریب با اصطراب است

فإنّ عون الله نعم الرقيب — وبادروا الملتقى نالكم — نصر من الله وفتح قريب

پس هر آئینه مدد ایشان که بهتر نگهبان است — و شتابی کنید در حال تا صف که بسیار شما — مدد از خدا و فتح عنقریب

پس مخاطبه کرد خیان لمجاوره لمجان مدل کرد خطیب و از ثنای بگفت و عندلیب از نوای بزد و چون او با طبع رابساخت و این قطعه بدین گونه پرداخت

قطعه

روز جنگ است جنگ باید کرد — کوششی تا به تنگ باید کرد — تا شود عرصهٔ مراد فراخ

تنگ بر جست تنگ باید کرد — شکم و گاو و پشت ماهی را — زانکه شمشیر رنگ باید کرد

وقت جوش شتاب باید جست — گاه کوشش درنگ باید کرد — دست یکباره در کوشش کاه

ای وقت جنگ ١٢

در دهان نهنگ باید کرد ... هر دم از خون ادیم خاکی را ... چون ادیم پلنگ باید کرد

اشهب و ادهم مراکب را ... نعل بربند و تنگ باید کرد

چون این قطعه یاران استماع نمودند عنان مرکب بگردانید و گفت وَاللهِ اِنّی فِی الآخِرَةِ مُطالِبُکُم وَاِلی هٰذِهِ الحَرْبِ مُسابِقُکُم فرق اسلامی عجمی و شامی هر که بود تن بداور قضا درداد و روی بزمرهٔ اعدا نهاد و تقدیر دامن کبریائی امیر میر بسانید و در ضجیع می خوابانید شدت کارزار بغایت کشید و حدت پیکار بنهایت رسید فَمِنْهُم مَن یَبْکی وَمِنْهُم مَن یَتَحَرَّقُ وَمِنْهُم مَن یُجَدِّلُ وَمِنْهُم مَن یَنْتَصِرُ وَمِنْهُم مَن قَضی نَحْبَهُ وَمِنْهُم مَن یَنْتَظِرُ

و آن روز از کاهل صباح تا اسافل رواح در بلای آن خطر بماندیم و در غلوای آن کرّ و فر راندیم چون حبشی شب پای از در درنهاد و رومی روز رخت خود در خزنهاد و کواکب ثواقب آسمانی راسر از روزن دخانی بیرون کردند و بقوت حسروالی بپاستند و بنات النعش در گردن گردون حمائل شد و پردهٔ ظلام میان کفر و اسلام حائل آمد و من در اثنای آن گیر و دار و در غلوای آن کارزار در اندیشه باز یافت آن جوان بودم و شمائل او را باحوال می ستودم چون مخدرات ثواقب تا افول آهنگ کردند و مشاطهٔ نور رسات جبین صباح بنگ تا باد صبح در رنگ و بوی شدم و بتیدم عشق در جست و جوی گشتم از آن مقصود ننگ

نظم

مجموعی ندیدم و از آن مقصود رنگ و بوی نیافتم ... معلوم من نشد که سرانجام او چه بود

در تلخ و ترد قدح و جام او چه بود ... در دست ساقیان تعدی ورد کار ... خط دهان و قدحِ کام او چه بود

المَقامَةُ الرّابِعَةُ فِی الرَّبیعِیَّة

مقامه چهارم در ربیعیات که منسوب به بهار است

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ تبهای کربت که در وقتی از اوقات با آزادگان در بلاد آذربیجان میگردیدم و بر صحرای هر چمن خضرای هر دمن میگذشتم و عالم در کلهٔ ربیعی بود و جهان در حلهٔ طبیعی خاک بساتین بنقش آزری بود و فرش زمین کرزوی و ششتری بهار

بیت

چمن بزینت و ششتری ... بستان زخوشی چو روی دلداران بود ... رخسارهٔ گل چو روی میخواران بود

با خود گفتم کذبت الرواد قد و ما هو والله بصادقة که گفتند اینهمه صنائع و بدائع را طبائع و این همه نقشهای چالاک از نتائج آب و خاک ست بدان چند ای که سنگ بدخشان را

رنگ وطراوت داده‌ ودر لعاب زنبور شفا وحلاوت نهاده هر که درین ترتیبات وترکیبات سخن از
عناصر گفت از عقل قاصر بوده وهر که حوالهٔ این ابداع واختراع بهیولی وعلت اولی کرده در راه دانش
مقصر بوده بلکه جملهٔ این ابداع وانشا واختراع وافشا تعلق بمکون اشیا دارد وخالق باشیا
که طبع ازین خانه بیگانه است وعقل درین آشیانه دیوانه در یک جویبار استعداد نخل خرما وبر یک شاخ
اجتماع خار وثمر لیلی ارادت زید واختیار عمر ولیلت بر وجود آنکه لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ
تَبَارَكَ اللّٰهُ رَبُّ الْعٰلَمِيْنَ چون گامی چند بر داشتم وقدری سیلی بگذاشتم سبزی بدیدم مرتفع وخلقی
مجتمع وپیری بر بالای منبر وطیلسانی بر سر روی چون ماه وخورشید وموی چون کافور سفید لهجه شیرین
وخوش زبانی چون زبانهٔ آتش بهتی چون تیر غران وزبانی چون شمشیر بران وبنظم می‌سفت
ودر تفسیر این آیه سخن میگفت فَانْظُرْ اِلٰی اٰثَارِ رَحْمَتِ اللّٰهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا
ببین سپید وسوی شبهای ... وصل چگونه زنده میکند بین اجد مردگان
خلقی را گاهی بوعده میخنداند وگاهی بوعید میگریاند وگاهی این شمع بیان بنابر سینه
جمع میکرد وگاهی چون برق گریه و... همی اشک میگریست ای ... ملکوت
زمین وآسمان واعتبار باختلاف مکان وزمان فرض شد وَلَمْ يَنْظُرُوا فِي مَلَكُوتِ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ
اما در ملاحظات اهل بصر ان نظاره ... واعتبار ... نباشد والا ... عجایب

وابن عجائب ستور شعر	سَتُدْرِكُ الْكَوْكَبَ الدُّرِّيَّ بِالْبَصَرِ	وَغُرَّةُ الشَّمْسِ يَعْمٰى عَنِ الْبَصَرِ
	... ستاره ...	...

صورت ... بی آنکه ... ... چون ... است ... مصر است عجائب غرائب
مظهر اگر حمل وثور بر گردون دو ره بارک است گل ونورد رسیدن آید نزدیک است اگر میزان وسنبله
چرخ دور است ضمیران وسنبل ... قَرِيبٌ الْمَزَارِ سَرِيعُ الْمُجْتَلٰى فَحَسِّنِ الْمُجْتَلٰى فَمِنْ ... آنکه این نبات
واموات را نشر تواند کرد وآنکه از گل سیاه گل سفید دماند احیای این اجسام تواند وداند
وَقُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ ناکسار ... ربا وانکه گوید این اجزای متفرق را
ترکیبی نخواهد بود واین اعضای متفرق را ترتیبی نی اِنَّ اللّٰهَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا
وتفسیر الْعِظَامَ بَعْدَ فَوْتِهَا هر آینه این مقدمه را استماعی خواهد کرد واین تفرقه را اجتماعی

و هر متاعی را متاعی و هر صناعی را صناعی و هر یک را قیمتی و ما ذلک علی الله بعزیز
غلام آنم که چشم عبرت گیر و دل پند پذیر دارد که این نقش از رنگ که آفریده و این بساط صد رنگ که گسترده
خاک چست سنگ عنبر را با مشک و عنبر که آمیخت و غنچه و زیبا را از گوشه‌های اشجار که آویخت عارض گل را که
آب داد و زلف بنفشه را که تاب داد و در بنفشه و سوسن تیرگی و روشنی که نهاد و دل بلبل را با عشق گل که آشنائی
داد صحن چمن را از عذار رخ که مشتری ساخت و خاک سیاه هفت اقلیم را از جنات نعیم دلکش که نمود نظم

هوا از گل کنون بنهد نگارین فرشها — صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف چادرها — سحاب اکنون بیالاید کف گلبن بحناها
نسیم اکنون بیاراید رخ بستان بنورها — بستان دیده و آتش نگر پیدا بر برگلها — بشکل عارض عذرا بخندد می ز ساغرها
گل اندر غنچه پیدا که بست از لعل پیکرها — بنفشه در چمن گوئی که بست از مشک چنبرها — ز بس غواصی باران میان خاک اندر
زمین شد در شاهوار ز بس باران و گوهرها — سپهدارها اکنون کشد در باغ لشکرها — خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها
خوش بیابان بین که گوئی باغ اندر حلیها — چه هر انسان کند کردن بباغ اندر [illegible] — کنون بال دگر دارد بخور عشق در دلها
کنون فعل دگر دارد بخار باد در سرها — ز خاصیات این فصل و ز تاثیرات این موسم — بجسد چهره در رگها بجان ز عشق اگرها
ز هم صولت بهمن بنه نوروز در بستان — کند از غنچه پیکانها کشد از برگ خنجرها — غلام آنم که چون بساط بوقلمون

بسیط هامون نظاره کند بداند که این کسوت شریف از صبغة الله و من احسن من الله صبغة و از تحکیم
دست تصرف غالبه تکلف و می بکشیده است و وهم و فهم هیچ استاد ترتیب نهاد او نرسیده است رباعی

و ان گل لاله و ایام بهارست — عالم ز رخ خوبان نقش و نگارست — نرگس بچمن در صفتی سر لباس است
سوسن بصفت از نسیم عبا است — گل لعل عذار رعونتی در رخ من حمائل دارم و سرو بلند قد را بجوی [illegible]

دارد هم شگوفه عید فنا ز عهد صبا پیر شده و در عهد جوانی به پیری اسیر گشته ابیات

پیرش اثر کرده و در عهد شبونه — و ز عهد پیری جوان عهد شبونه — دانی که دوای تلخ سازد با حلق
صد مرتبه خورد او و در عهد چه سود — بنفشه خطیب جامه سبز عمامه چون شکرگران سر بزانو نشسته و چون مغمومان
سر در پای کشیده نظم — چون چتر عروس حسته در هم — کاهیش قدم و قدم قدم نهی
ظاهر بود که قلق و عشق پیچ — شوق بست سکون و اضطراب سلم — نرگس چون اسحیار بر کف نهاده

سوسن چون اولیا بیک پا استاده نه آزادی تیستی گشته و نه ابن الباقی شده نظم

هر شب ز غم تو همچو ای شهرآرای — چون نرگس بیدار و چو سوسن بپای — این عمر که در هوس هجر تو شد

جزو دوم

شاهدی که کند بمجلس وصل تو جای ... چون نرگس اگر زرت نباشد بر کف ... بر پای بایست همچو سوسن در صف

جامی که ز نور عشق آتش نزند ... های زر و طلائی که باند از کف ... حیا را باید در وقت مجارات

بزبان عبارات سیگوید که مبارز و سرسفراز که سر تو تا بقدم باشی سنان تو تا ناشکم پاین بکشد که تو خنجری ...

نظم

داری ملی و پایچه گشاده ... خواهی که تو سوی سر افلاک ساعی جو من ... خنجر بنه و از دو دست بکشای چمن

ایثار و خضوع را فراوان قدر است ... از رنگ سوسن سینه بر داغ چمن ... سوسن آزاد با بلبل استاد میگوید

ای مدعی کذاب و ای صیرفی قلاب بسی روز بیهوده گوئی و فراموش کنی و یکماه بگوئی و خاموش نشوی چون من باش که هر یک قدم میرویم و بده زبان سخن نگوییم که سر عشق نهفتنی است نه گفتنی و بساط همه بیهوده است نه مودنی

نظم

از گفتن سر تو دهان بربستم ... در عشق تو من اگرچه بالا دستم

یک سر تو از بهر گفتن توان ... هر چند که ده زبان چو سوسن هستم ... نبشته مسطرا مالالا رعنا شازرار

میگوید که تو دل این کار نداری و من این مانند شادی از پا در آیی و ما سبی از جای بر آیی رنگی داری ولیکن سبکی نه آبی داری ولیکن تابی نه عاشق پایدار باید نه آبدار و مشتاق سنگین باید نه رنگین هم در عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمامی گاه چون معشوقان رخ افروخته و گاه چون عاشقان دل سوخته

نظم

سر تا سر صورتی و رنگی و نگار ... داغ چون دل عاشقان و رخ چون رخ یار ... انجا که جمال و حدتش می تابد

این رنگ و بوی می نیایند بکار ... نماید ولیکن نپاید لطیف ذاتی ولیکن بی ثباتی

نظم

چون سیل ز کوه بار سید و بکار ... چون دولت تیز پا نشسته بروی ... باشی تو بر برگ تو تعلق پیرای

تحلت ز تو هست خوش چه اندر گروی ... چون من باش که شربت دی چشیده ام و صرصر بهمن و دی

نظم

ستیده هنوز از آتش عشق رخ پر درد دارم و در ماتم فراق او جامه کبود

یک باطن دل در اشتیاق دارم ... پیراهن ماتم فراقت دارم ... این جان حزین اگرچه بیکار است

صد شکر که روی با طلاقت دارم ... تو لی چون گل دو رنگ مانند عاشق منافق نه محب صادق

یکسو لعل و یکسو زرد باطن دیگر ظاهر دیگر رنگ برنگ می نماید و من یکرنگی اندایذا گر از وفای معشوقان حمل رخ زرد عاشقان پیش آرد و اگر نیاز عاشقان طلبی عارض لعل معشوقان پیش دار شراب بیار در قدح نار ریخته و عاشقی و معشوقی بر آمیخته نه در معشوقی صاحب جمال و نه در عاشقی صاحب حال

رباعی

چون لاله سپید است تو آمده ... یا چون گل دو رنگ و دو رو آمده

چهره از رو شیدی

در عشق و در وی ابتلا سهل است
گر زنگ بباشد چون نکو آمده
و چون من سیمین سعید چون عاشقان زرگر

همت ملوک دار عشق می بازد و سیم سفید در خاک سیاه می اندازد و بزبان حال با غالبیس یاغ و مدابیر راغ میگوید که مدعیان همچنین را دهان بر آتش باد و عاشقان بی سیم را شب خوش که هر کرا این نسیم باید و داشت

و این بسیم باید رباعی
چون گل چه کنی زعشق پیراهن چاک
تا چند شوی تلخ سرشت بیچون تاک

دانی تو که سیم و زر بکار است باید
مانند سمن سیم و زر انداز بخاک
گل زر دوازدل بر درد جواب بگوید

که این بیچه عبائی و آب بگوید و این چه افسون و لاف و گزاف است که درین رسته هیچ چیزی بی سیم و پیشینه دهند ما لبسی و دستهای زرین برین بساط انداخته سیم و افشانده ایم و این حدیث مزبان نرانده ایم و بجای هر درمی دیناری داده ایم و زبان بدین لاف و گزاف نگشاده ایم رباعی

دل شاد کنیم که او بجو و گرد جفت
هم بوس و کنار او شود حاصل مفت
افسوس و دریغ کین نمی دانستیم

با سیمبران سخن ز زر باید گفت
و گل سرخ چون که هر درخشان ایکان به خشان هر سیم برون کرد

که آتشی در نقمت زنید که دور دولت ماست و هفت نوبت بزنید که نوبت نوبت ماست و بستان

بی روی ما عنبر است و چمن بی بوی ما ابتر رباعی
انجا که جمال ما جهان آراید

خورشید فلک روی بکس ننماید
آری همه سر آب بر خاک خمول
در پهلوی آن بعسره جی آید

و نیلوفر سبز جامه گلی جامه سر از آب بر آورد که ای نارکان خاکی این چه بیبائی است عاشقی نه پیشه شماست و سیلی نا اندیشه شما شمارا که قدم در آب نیست از غرق چه خبر و شمارا که فرق در آتش نیست از حرق چه اثر ما باری دل بر مهر آفتاب افکنده ایم و سپر بر آب ربا عی

از عشق لب لعل تو ای در خوشاب
کردیم سپر بر عتاب بتاب
عشاق چو در معرکات محبت

چون نیلوفر سپر فکندیم بر آب
و بیرون این عجائب و ورای این غرائب هزار ترجیح و تفضیل است

و این سخن بر اهر از شرح و تفصیل که آن همه در مشکلات و حدیث حق مستدلان و معللان اند و در انجمن بندگان مسبحان و مهللان قطعه

احاطت قضاًء على کونه	فکم حکمةٍ ما لها مدرک	وکم قدرةٍ ما لها غایة
سبحان الله جوانمردگان و لا اله الا الله گوینده‌گان	بس بسیار حکمت است که نیست آن را دریابنده	و بسا قدرت است که نیست آن را نهایت
هرگاه طلب کنی تصریح هستی حق سبحانه تعالی	ففی کل شیءٍ له آیةٌ	گر همی گوی سخت آشنائی باید
	پس در هر چیزی برای آن نشانی است	

در همی معرفت وی رائی باید	ساکن جنبنده عالم گواهی میدهد	گر همی بر هستی صانع گواهی باید
از وجود این صنایع چشم را کحلی بساید	گر همی در چشم عبرت توتیا می باید	پس گفت ای دوستان بهانی و یاران

زندگانی بدانید که این نگارها منسوب است و این نقشها معیوبست که کاس غم در دنیا کم صفا است و این نسیم وزان را

باد خزان در قفا باش تا سحاب دی کافور ریز و این گلنار صد نگار از شاخهای اشجار فرو ریزد و این جلوه

و عطاها را تفرقه پدید آید و این اجزای مجتمع را تفرقه روی نماید تا لعل و یان باغ را بینی رخساره زنگین جان

زمین نهاده و لعبتان چمن را یابی در خاک خواری افتاده و بساتین از تخت درخت و تاج گل بی نوا گشته

و عندلیب هزار نوا بی نوا شده غنای سرو و سوسن کامی ماتم گشته و زبان حال گویای این مقال شده میگوید

که انظروا یا اهل الانظار و اعتبروا یا اولی الابصار

نظم

این الکرام المواضی کسب نعمتهم	بین لنا این مثواهم و این هم	قالوا قصوا نحبهم حالا و قاطبة
کجا هستند بزرگان کذشتگان که بودم من آنها	بیان کن برای ما کجاست جایگاه ایشان و کجایند	گفتند همه مردند آنها حاجت خود را تماماً
لما قضی الدهر بالاحلاء بینهم		
هر گاه حکم کرد زمانه بر کوچ آنها سال آنها		

چون از ارتحال و انتقال شیخ بدین جا رسید و صاف بهار بهانها بجای رسید

بعیر خلق عالم گشت پیر برای برخاست و سفره سفر را زادی خواست گفت خدا ایش بیامرزد آنرا که بی الکه حاجت

خدا رهبری کند در استطاعت این غریب امعونتی دهد هر یک انچه داشتند در میان انداختند و پیر جمله را در

انبان نهاده و پیچ فقر خود و اعطیات شامله پر کند پیر چون خود را با دستگاه کرد وی غربت براه آورد

ولعد ما لم هذا عمر السبع و تفرقنا

رباعی

در هر روزگاری خورده صاف ودا	دست اهل و با کدامین طرف افکند	معلوم من نشد که زمانه کجاش برد
		یا بی اجل ورا بکدامین زمین سپرد

المقامة الخامسة في الاشعار والالغاز

مقامه پنجم در شعرها و چیستانها

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت با من موانستی داشت از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد

براعت و در بدایت دور حلاعت شیطان صبی مسخر دلبود و سلطان هوا مستم خواستم که در اطراف عالم

طوف و سیر در بعض صحن ضرائر فتعلقت بصعائر الليل و تمسكت بحرام المحمل تا آرمان که یار

تنگ و بوی نماند و آب غربت آتش آن شهوت بنشاند و طبع از حسب و جوی و زبان از گفتگوی سیر آمدیت

الحمد لله که چشم از رنگ و از بوی سیر کرد		نور لمعات روی گل از صفت بوی سیر کرد

دانستم که غایت هر گشتها آرام ست و نهایت سیر را مقام طواف اماکن و صحاری مساکن اصلی و مضاجع غیب و نقله را که صورت مسدّست نقش بطالی فالقیت عصا التسیار و قلت الرجوع الی الحیّ خیر روی اندر موافقت شعر احمد ابن فضل و صال برناقه مسقط الراس و منبت الاقدام نهادم و در کسب موارد اقوال و لوا در احوال ایقادم بحکم آنکه از افواه رجال شوارد اقوال و لوا در احوال شنیده بودم و از اخبار اخیار محاسن افعال دیده و از چمن روزگار گل اعتبار چیده و در حلقهای عرب دقائق فصاحت آموخته و در کلبهای عجم آتش ملاحت افروخته بوی تبختری در دماغ متمکن و رعونتی در طبع متضمن و پنداری در سر و دلق انواع کمالات در بر که من جامع ادم و کامل صناعت عجم و عربم مرا در هر کلامی مقالیست و در هر سخنی مجالی **بیت**

از فضل هزار گونه باد اندر سر		سودای هزار کیمیا داند سر

بوساطت این مخائل و وسائل این سبابل هر جای از سرمایه خود توانگری می بودم و خود را بزبان خود جلوه میکردم و میستودم و از مایه بیمایه می نمودم چون عروس عارف جلوه بدست کرده و چون شاهد شید درج نوای خویش پیش نهاده از بضاعت خود نصیبی بیاران میدادم و از صدف خود در با کنار همکاران می نهادم تا وقتی در طی و نشر آن اوراق اسفار رو حز آن بجار از دی و بهمن بنوروز و نوبهار رسیدم و زمام ناقه طلب تسیر و بدیار رسیدم چون خبایای آن بلاد و خفایای آن سواد بدیدم و در مراتع او بچریدم و زلال شارع و بچشیدم و از ابابی آن نکات عربیه شنیدم و در تعجب و تفکر ترکیب این بسط و قصص و طول و عرض بماندم و آیه قدرت در حلقه ملکوت السموات و الارض بخواندم و دانستم که مکانی که اقامت را شاید زمین ترمیت و مقامی که بعد از حرکت بارکت شاید زمین شتری پای فراغت بگشادم و عصا ایابا کم ست بنهادم **بیت**

فلب لقلبی الرقاق و اضوا		تسل ما بعد الجنان ریاض
پس گسستم برای دل که بهار رسید		تا آرام شوی نیست بعد از هشتها باغها

بسیل صحراں که از جرم بسیار شد بودن در آن دیار عزم کردم و رحل اقامت بر رم و به روزگار وقت گشتم صباح تا گاه و گشتم رواح بر اطراف ریاض در آن ریاض میگشتم و طرفی از آن بساط و گوشه از آن بساط می نوشتم تا روزی به مساعدت جد و مساعدت سعود رسیدم در اثنای گشت در آن نواحی و دشت بالای دیدم و در شعب رحمتی جهد رحمتی از دست ایام گریخته و در پای دام مدام آویخته چون چشم شان بر من افتاد و دوران

سعادت در من بخشا و از کمال ظرف هریک از آن ظرف پایهای ظرف مرا میخوانند گوئی بنور معرفت ایتلاف اصل من پیدا است و فصل و وصل من طایر روح خواست که شریک آن فتوح شود و آن جمع در تابش آن شمع همه صبوح گردد و تعان قالب در کوشش آمد و زمام قلب طرب جنبش آمد

اشعار

فحکی النشاط و هام قلبی ... فان القلب یتبعه النفوس ... فماء العین بالاطراف عار

پس حکایت داد مرا نشاط و سرگشته شد دل ... پس بدرستیکه دل پیروی میکند او را جانها ... پس آب چشم بر دست و پای چکنده است

عجال الشین یلزمه اللتوی

مردان سالخوردهٔ لازم است ایشان را لرزه

چون از کرانه بمیانه رسیدم و زبانه شمع آن جمع بدیدم سبب و سلام بجا آوردم و بران قوم سلام کردم هریک در جواب بشاشتی مینمودند و بر روی بشاشت اقرو دیدار حانب حبیب راست هریک بدای اهلا و مرحبا بردا شت و وجوه بگلونه خرمی رخشان شد عالم در نضرت و بهار بود و زمین در خضرت و از بهار جهان در رنگ بوی و خطیب درگفتگوی صراحی صباحی در ایشان و سرور راح رواحی در آتش شرم با آب گرم آمیخته بود از عقال عقل بگریخته و مصرع اتحاد همه را یک مزاج کرده و لقد اعتقد همه را یک سلک بسته و بهم پیوسته نقش یگانگی بصورت یکدلی مدل گشته و سر پیروی ناله خلال گشته

افروخته بهر طرف از گل چراغها	چون وی قمران شده از لالهها	امراض حرص مایه سودا و داغی
بیرون گشته باده لعل از دماغها	همه جمال یکدیگر مییدیدند و مقال یکدیگر میشنیدند همه با شادی و نشاط	

پیوسته بر بساط انبساط نشسته نه چون تیر و پلنگ و خروش در عربده و جنگ و سالوش نه چون مار وتدرو و خط و وحش در بند رنگ و ناموس چون آسایش و آرامش میداد و گل صحت بوی در صدد آن مجلس چرخ سکر دور ان شربت روح پرور و دوران مجمع دائره کردار چون دائره پرکار صدر در حال و صف نعال برابر بود و دران حرم محترم حدین بطحا و زمزم محظوظ و مستحسن رئیس و مرئوس همه برابر هم و دور دوام و فرح زمام

اشعار

اذا بادرت اکوسهم سجاحا	فصاحتهم تفوق علی حریر	وایدیهم تجود علی الایادی
هرگاه دور کنند	هرکه بیاری آیها را درست حریر که شاعری بود	دستهای ایشان بخشش میکند و بر دیگر دستها
ترکوا امسارهم بعید اباد	یجیبک کل من سمع المنادی	ماذا او قد تعدل المحرق
گذاشتند سرهای خود را بعد گشتن	جواب دهد ترا هر که بشنید آواز دهنده را	چه چیز برافروزم بعد او را و محرق
	فمصی الخورنق والسدیر بارق	والکعب ذی الشرفات من سندا
	پس گذشت خورنق و سدیر و بارق	وکعب صاحب کنگره بار سنداد

جَرَتِ الرِّیاحُ عَلیٰ مَکانِ دِیارِهِم	فَکَأَنَّهُم کانوا عَلَی المِیعادِ	نَزَلوا المَقبَرَةَ لِسَبیلٍ عَلَیهِم
جاری شد هواها بر مکان خانهای ایشان	پس گویا ایشان بودند بر وعده‌ای مرگ	فرود آمدند در قبرستان که روان میشود
ماءُ الفُراتِ یَجیءُ مِن أَطوادِ		

چون بعض از صفا در میدان سماع مرکب جان را تاختن گرفت و از
باقوت روان قوت روان ساختن و لشکر شراب قصد تاراج تاج و دواج عقل کرد و خیل خمار
از کوس رؤس نقل نقل آن مجلس نقل اخبار و نشر آثار بود و نقل آن مائدهٔ روایت اشعار
و حکایات احرار در هر حین تماشا کرده میشد و از هر فنی علم انشا و انشاد در زبان می آمد
بَلْتَقِطُ مِن کُلِّ رَوضٍ وَنَغتَرِفُ مِن کُلِّ حَوضٍ تا رسیدیم بوصف انواع ریاحین و نعت
انوار بساتین و درر ها که بوصف آن سفته اند و غرر ها که در نعت آن گفته اند و ما هنوز در سکر این مقالت
و در سکر آن حالت بودیم که صدای کلامی بگوشها رسید و ندای سلامی بگوشها آمد چون جاسوس سمع بشنید
و صاحب رایت چشم بدید پیری دیدیم در زی زینت غربت و هیأت کربت متحلی بحلیهٔ ذلت و متجلی
بحلهٔ قلت خلقانی در بر و خرقه بر سر شعار و دثار او خلقانی و زاد و راحلهٔ او عصا و انبانی بربان
تضرع و بسان تخشع گفت ای بحور مروت و ای بدور فتوت هَل فی طِلالِکُم دَعَةٌ وَهَل فی نَوالِکُم
سَعَةٌ آیا در این سایه ساعتی توان غنود و در این لحظه توان بود که مطیهٔ روح بعصای گران
لنگ شد و سفینهٔ نوح با بادبانی نالان نگردد چون این سخن بسمع جمع رسید و هر یک از قوم این مقالت
بشنیدند زبان هر یک با جابت استقبال کرد و پیر را از صدر زیاده اکرام و اجلال نمودند و با نثار لطافت
داد و بکنایت عنایت نمودند و گفت بیایی و در آی که بساط نگذشت باده یک سنگ **شعر**

در کوی خرابات سرای آبادست	منعی نمود بیا و بنشین و باش

پیر در زاویه نزول کرد و خود را
بخود مشغول و با ستراق سمع گفت آن جمع می شنید و بدیده دزدیده در آن مجمع می نگرید و حلهٔ حیله بر تن تنید
و خورده بخردی بر می چید و در آن میان یکی از یاران با یکی از همکاران محاورتی میکرد و در وصف
بهار و نعت ازهار مساراتی می نمود تا یکی از منتظمان آن جمع و مستفیدان آن شمع با وی گفت که اهل
این صناعت و صاحب این بضاعت بود گفت که من در ضمنی از گفته دانائی و سفتهٔ بینوائی یاد
دارم و هم اکنون یاد آرم **قطعه**

چیست آن آسمان پر ز نجوم	لذت عیش در برش موقوف	انجم او بشکل دیگر گون
دید عقل بر حسن مفتون		

میوه دیگر ۱۲

سرخ و زرد و سیاه و سبز و سپید | با قلم نقش او چو بوقلمون | ماه و مهر بس ز آن گرفتون پس
و انجم او ز آن چرخ افزون | پس از آن پایه بقوت سرمایه بتفاصیل مشکلات و تماثیل معضلات امد

و دیگر از الغاز القا کردند و بسمع الصاف اصغا نمودند و این تعمیه بی التسمیه در میان آمد **قطعه**

چیست آن چه بعبت زاده | نور رخسار دلبران زاده | پیش از وقت خویش آید پیش
بدو روز و دو شب فزون زاده | راست برگونه پیاله لعل | مانده در قعر بس اندکی باده

پس بدین قطع از ان جمع نوای وصدای تحسین و آفرین برخاست و هر یک از انها این ابیات باز خواست
و این ابداع و اختراع در اسماع و اطباع جای گرفت و از لذت و متانت این قطعه سرها بحرکت در امد
ناگاه از ان زاویه آن پیر سوایی و سروشی زبان بسوی بکشاد و آغاز سخن را برداشت و بنهاد و گفت
ای بحور حیرت و بدو ر دریت این شرب از کدام رود است و این رقص بر کدام سرود و خمار بی مل
و خار بی گل که دیده است و نوحه بی غم و خروش بی ماتم که شنیده صبح صادق از شب تاریک
پدید است و این قفل عقل اسرار کلید بالای این نظم بدین شکل بیست و شیب این سخن بر تن فی

اَیْنَ اَنْتُمْ مِنَ الْمُعْضَلَاتِ وَالسَّائِرَاتِ الدَّائِرَاتِ وَالْمُقْفَلِ وَالْمُعْقَلِ وَالْمُعْضَلِ

کما سبقت ما ای دو ر بستید از کلام مشکلات و سر کسمدگان در عالم دو ر کمد کان و حل کرده شده و یا سد کرده شده
نظم را طبقات است و شعرا را درجات بعضی معلوم است و بعضی مبهم و بعضی مقفل و بعضی معقل و نوعیست که
از زاد و الشرفین خوانند و قسمی است که آنرا ذو الطرفین گویند و شعریست که آنرا متناسب الاجزاء
و متناسب الاعضا خوانند و در تحت هر یکی کانی است و میان هر یکی مکانی و جولان هر یک را میدانی
و معرفت هر یک را معیاری و میزانی نه هر که سخن تواند گفت در وی تواند سفت و متنفر از انکار
است که در خذر انکار بنهفته است و نادانسته و ناخوانده و ناگفته است اگر شما را از این مجمع
ناجی باید و از این طمع دواعی

فَاَنَا خَطِیْبُ الْخُطَبَاءِ وَصَاحِبُ صَنْعَةِ الصُّنَعَاءِ

و در عالم علم بحل و شرح نیست و انا فصل بی نقط و شرح بی اگرچه میدیرایه بکارت این عجایب
بسته ایم و برهنه شان ما شما بجوانانیم و گره محکم هر یک بگشاییم و این شموس و بدور را التماس کنیم
چون بر حدید اللسان و السیان بران جمع این سور برخواند و آن در غرر برایها را فشاند در رفع
درجات هر یک از فصاعت مزجات خود خجل شدند و از هیبت آن خجالت و دهشت آن مقالت

سر ملک صنعت ما یک کار ان بستم اندک

جمله گشتند جمله بسوال نوال پیش آمدند و دست نیاز دراز کردند و گفتند که انعام ناتمام عادت کریم نیست و شنیده گرسنه گذاشتن جز دابّ لئام نی بیا که شراب بی شکر را شکر واجب فابسط لنا هذا البساط واهدنا الی سواء الصراط
به کف بشرط الغوث بی هذا الیوم والعون فی الطعام والملبوس علی الله علیکم احسنوا کما احسن الله الیکم
بشرط و پارسی درین محتاجی به دو حوراک و لباس حشم خدای حفظ حدارسنا که به سیکی کرد حالیسوی شماست
جمله لبیک اجابت زدند و گفتند تن انچه در دست فدای نیست سر وانچه بر دست برای تو مدح احباب سبستم گشت او بوعده عطیه نقد و ثیاب لبس سبستم شد عصا و نعل نهاد و قدم در میدان بیان گشاد و گفت اما
معضلات و مشکلات تازیان اسلم است و ضبط نظم آنها بحجاز یاران که لغات شان موشر و الفاظ وحشی نامعهود
بکار دارند چنانکه شعر لبید و اعشی تا ابلی و جمله اشعار جاهلیست بازمشکل و معضل است رسیان است گمی را
حز بتامل بسیار و کثرت افکار نتوان دانست چنانکه گفته اند **اشعار**

بی این درجهان هیچ رنگ و بو	و	با یار لعل روی مرتی رو چهره باش	پیوسته در پی برطلت ای عریش
در حل و عقد حادثه گه به پیش		از آنکه او سیاه دل است سپید موی	زهون مه همیشه سپید رسی
			و نظم سائر آن ست کار و بار

ور زبان بیان بنگرد گاه پیرایه طیلسان طوفان و گاه سرمایه تعدد انوان بیاس او رسا است در ما و سوادش و در سینه ها و نظم دار که او را بی لسیر شود و تنها رجاله مدرته روایت راویان را شاید و حکایت حاکیان را زاد
چنانکه گفته اند **بیت**

الم تران شعری سمار تحیه	وشعر لکم لبیتك لیسته
آیا نمی بینی که مرا شعر سیر دار من	وشعر تو کرد حالی تو مسیگر

بدین عقل در وی بنگرد و قدم متیر بروی بسپرد و از حسن بسیارست و درین نوع بشمار محفوظات مهر انحمد است و ملفوظات میزان وقت این ذکر و نظم ما طائل است و مثل بی قائل است دع
هذا الحدیث فذکر الحدیث حدیث و قفل گشت که بی مفتاح بکشاید و بی مصباح روی نماید و نا خوانده شرط آن بداند و سرآن صنعت ادراک نتواند یکی ازان جمله است که بیتی بتازی بنویسی که بحکم
اعراب دیگر در پهلوی او هم بران وزن و قافیه و هم بدان میزان بی تفاوت و رجحان چون برخوانی بهر
یکی باشد و از تازی پارسی از پارسی تازی توان خواند بدینگونه **شعر**

همی بید بردار تا به شود	ستُلُدِیْ بعانی بفکری حدیث	تستدیمی مالی بفکری حدیثی
	قریب است که طاهر کند رباب مر لشکر سخن	همی بید گدار تابه سود
		کر است و بیا با مهاسی امر گردن

جزو دوم

و هم از جنس مقلوبات نوعی دیگرست که آنرا مقلوب خوانند و آن ترکیب دشوارست پارسیان را بحکم تنگی عرصهٔ لغت عجم و تازیان را آسان است بحکم کثرت آلت استعمال و حریری برین منوال قطعهٔ آورده است و برین نسق نظمی بتکلفی گفته و هیچکس در پارسی مصراعی بیش نگفته است و من از بهر تعریک قریحت و تحریک طبیعت یک بیت تمام آوردم و در دیگر توقف کردم تا کی اتفاق افتد **شعر**

شکر بتر از روی وزارت ترش — شو همره بلبل بلب هر مهوش — ترکیبی یار مرگ کرم رای نیک زن

قائل گوید مقلوب کل **اشعار**

أُسْ أَرْمَلاً إِذَا عَرَا — وَارْعَ إِذَا الْمَرْءُ أَسَا

عطا کن مر دلی نوا را هر گاه پیش آید — رعایت کن هر گاه مرد بدی کند

أَسْنِدْ أَخَا نَبَاهَةٍ — أَبِنْ إِخَاءً دَنَسَا — أُسْلُ جَنَابَ غَاشِمٍ

تکیه برات بیدار تیز را سرگردان — در سایان تو به تکن ای ادرمن ناپاکی را — بخواه کاشتان را ارمن و بخواب

مُشَاغِبٍ إِنْ جَلَسَا — أُسْرُ إِذَا هَبَّ مِرًا — وَارْمِ بِهِ إِذَا رَسَا

ار ما وصفه کرد اگر نشست — سیر کن هر گاه تیز نشاط رو و نگردد — و تیر بیندار آن هر گاه بایستد

اُسْكُنْ تَقَوَّ فَعَسَى — يُسْعِفُ وَقْتٌ نَكَسَا — و آن در صنعت بیش از آن است

ساکن شو قوت یابی امید است که — روا کند حاجت تو آن وقت که سرنگون کرده بود

که هر مصراعی را چپ توان خواند و مقلوب نتوان ... و مفصل آن است که تعرض معشوقی معین نیست در غزل و متعلق ممدوحی مفرد نه در مدح و این معنی تازیان راست نه پارسیان را و شعرای جاهلی مصراعی گفته اند **مصراع**

إِنَّ الْقَصَايَا أَثَرُهَا أَعْجَافُهَا

هر ائمه قصیه باد تر آنها محمولات است

دو الشرفین و الطرفین هر دو یکی است و حریری دو بیت در مقامهٔ خود آورده است و من هم دو بیت آوردم **اشعار**

بنازی ترکی بتازی ازین پس — چو در حلقهٔ عشق بختی بتازی — ببازی درین کوی آخر دل و جان

وگر هر چه داری درین ره ببازی

و اما متشابه الاجزاء و متناسب الاعضاء آنست که من دو بیت گفته‌ام برین نمط و نسق که هر دو را با مقرره و یکسان بتوان خواند **شعر**

ای جهان از تو سیر زر در بر — روزگار از تو تافته هر سر — چون موج موج آن دریا باوج

سما کشیده آن سیل بحد ثری و ثریا رسیده اصحاب اقتراح اقداح بنیاد خستند و شیخ را زبان عذر ... و بالی نوالی خود در ساختند و آنچه دانستند روی بنیاد ختند و ندانستند که گزاف گفتن

حرفه شکر داشت و لاف زدن کار نامرد دانست پس هر یک انچه داشت در میان نهاد و بر جمله یاد ارباب
(ای نقصان ۱۲)
نمود و آفات و ادبار روی بعرب آورد و قصد دیار شرب کرد قطعه

چرخش حادثات بغر و دیار بکات	از کرو فرحت بغرماند یا بذل
وز بعد آن نماند انم گر و چه جوات	ور تنبت بچوبی ترنج بیچ یف مرات

المقامة السادسة في السكباجة

(معامه ششم در حال طعام سکباجه)

حکایت کرد مرا دوستی که بیشتر ارباب وفا بود و سر دفتر اخوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبا
بر دوش خویش بود و سلطان شباب در عنی خود جلوه گر دی از نقش خلاعت طرازی داشت و عنصر
امانی از نسیم هوا اهتزاز و عمر از قصر بود و طراوت و عیش را حصر بود و جلا و در صباح صبوح در بهر واح فتوا ابیات

آمدم گرچه را سوی من شرس بود	چشم بد سپهر چو آن عسس بود	واندر طواف بهند در کوی گودکی
خوف ذاتی شحنه و بیم عسس نبود	وقتیکه بسی چید زلب شکر گودکی	ور دست شیب قدح عمر جستن بود
زَمَانٌ فِي اَسِرَّتِهِ ضِيَاءٌ	وَعَيْشٌ فِي تَرَائِبِهِ السُّرُورُ	فَصُبْحُ العَيْشِ اَنَّهُ الدَّرَارِي
زمانیست که در خطوط های پیشانی او روشنی	زندگیست که در استخوان سینه او خوشی	پس صبح زندگی رست و او ستارها
وَلَيْلُ العُمْرِ حَلَّتْهُ البُدُورُ		

و من در غلوای آن غرور و در خلای آن سر ربا زمرۀ از ظرفا
و فرقه از حریفان چون باد از صف بصف می شدم و چون باده مصفا از کف بکف میگشتم
و بساط انشاط بقدم انبساط می نوشتم و با دوستان در بوستان از سر تندی و طیشی عیشی میکردم و هر روز
مصطبحی تازه روی میدیدم و هر شب حریفی خوش خوی میگزیدم از غره غرای صباح تا طرۀ مطرای رواح
(صباحت نسبت)
و از حد ذائبه روز بر نور تا حد ذوابه شب دیجور گاه مشغول ملاهی بودمی گاه در تک مناهی شعر

گه بر بساط عشرت و امن گستیدمی	گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی	از آب خرنشاط پیاله کشیدمی
در خواب خرخیال خانه ندیدمی	تا روزی یکی از جماهیر دهر و مشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت و در	

مروت کامی خواست که اخوان صفا بر گوشه خوان سخا جمع کند و ابکار افکار هر یک باز جوید و نجار نجار هر
یک بجوید و کنه حال هر یک باندازه درج هنر هر یک باز بیند و بان جمع هم کاسه کاس کرد و هم الفاظ و الهام
شود تا یکی ازین طائفه آشنائی داشت و در امر و نهی اتحاد فرمان داد و الی میثاق معلوم و میعادی موقوم
نهاد و جود بدان عهد نوید بایستاد و شب یلدا از شبها معین بود و خورش سکبا از خورشها معین

برکنبای مزعفر معطر قرار دادند و لوزینه مدهّن و مفرک اختیار کردند چون اصحاب آن اشارت بشنیدند بران بشارت بدویدند و صوفی وار لبیک اجابت الب زدند دندان شدند و خوار زمی وار لقمه دعوت راسعده و دهان و وعاهای معده را با حرارات صادق بیاراستند و احراز آن فائده را العکس بر نها خاستند و حضور آن مائده را بیارآستند چنانکه گفته اند شعر

چو یاران و هم بسوی تو ای مه بچه ماه و خور	

چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بخور	چون اوقات محسوب اجل مضروب رسید و ایام مسعود و شب معهود

گسیدازان اضیاف اصناف و کرام اشراف من الفلق الی الغسق بر یک صفت و نسق بدروازه مضیف تازه روی جمع آمدند تا معده های مدبوغ و اناهای مفروغ را تحفت مجاعت کشیده و رنج احتمای بسجر و بدیده هر یک چون همای استخوان شده و چون نعامه آتشخوار گشته شعر

هر یک چو بان بطبع پاک و دل خوش	

مانند نعامه لقمهای آتش	پیش از طلب آن عیمت و اتفاق آن عزیمت پیری غریب ادیب با ما

همراز گشته و در مباحثه و مناقشه همراز شده خواستیم که او ازین فائده محروم نماند و ازین مائده مهموم و مغموم نشود صورت آن اجتماع از وی نهفتیم و قصد آن خور و عاع با وی بگفتیم و بیرار در مسند اجتماع بنشاندیم و این نص لو دعیت لکراع الی کراع بلا کراع لاجبته بر وخواندیم بیرزبانی قاطع و برهانی ساطع گفت یا ایها السادة ما لی به عهد و لا عادة اسباب لذات ان جهتاباد و گوش راحات بان مها که منزل بطریق تطفل عادت کریمان نیست و استجلاب فوائد باجتماع موائد خبر سیرت لقیمان نی

الکریم یستضیء بربنه و یلتقط کسرة من سنه شعر	و اهل الجود ادا جوع
گشته روشنی میخواهد رد عن تو ح و بحید یاره از جانه خود	و صاحبحس بر گاه رنج دهی از از گرسنگی و ز کاسه و کاس دیگران دست بکشد

صنو فی للهمه فنوع		در کاس تو آیچ عه اگر هست
صفه کسیده تا در شعله رلی آن سگی تو قاعت کسید		
	در ین قالب مجوف چه حمر و چه حمر و درین تن کالبد معلف چه سنگ و چه لعل	

از حکم جود کباب کردن به از آن که از کاس و دمان تیراج خوردن نه هر که مالی دارد حاتم طی است و نه هر که جوانی بهد صاحب هنی سعادت رود که مس به لیس مداریم و غول التطفل بشعر

فلم اکشف من حسبی و الطام		و ربما اثر و الطیسان ای الحمام
بیس مرد آزادی شاره که حسیه ز بنگی		دلسا سیرت سوالسه دلای آب

گفتم اسد الله درین فصاحت و رع

مائیم و اصل تو و در یمیجانیاه مائیم و نشل تو بر خار یا دلبساطی که لی او شریم و ناگوار باد

طعامی که بتو خوریم پیر گفت آنچه من میگویم نقل از ارباب حقیقت ست و آنچه شما میجویید بتکلّم اصحاب طریقت
و چون سخن از کوی تحکّم رود نه از روی تعلّم شما از رجال من فرمان بود و مرا جان در میان باید که در شرط
ضیافت بکرم طبیعت اضافت او ضیف کریم مضیف لئیم را مانند خود نینگارد و این سنتی ست مسلوک میان رعایا و ملوک
وَکَانَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ یُجِیبُ دَعْوَةَ الْمُلُوكِ **اشعار**

اِنْ اَتَی حِلْکُمْ وَاَتَی حَرْبُکُمْ — اگر صلح شد سر کشتها یا صلح است سزاست شما
سِیَّانِ عِنْدِی حِلْکُمْ وَحَرْبُکُمْ — برابر بود نزدیک من کشتی شما و سزای شما
قُولُوا مَقَالًا صَحِیحًا مَا بَدَا لَکُمْ — بگویید گفتار بر ملا آنچه ظاهر شد برای شما
فَالْحُکْمُ حُکْمُکُمْ وَالْاَمْرُ اَمْرُکُمْ

چون آن مائده موعود کالخلق المشهود بشنیدیم و عقده ابرام
از گردن احتشام بانبساط و ابتسام بگسستیم بوقت آنکه آفتاب منور بر سبج مدور از گریبان مشرق
بدامن مغرب رسید و کحال شب سرمه ظلام در چشم روز کشید و مشک تاتار در عذار نهار دمید
و گاو ظلمات تب نبات نور روز بچرید و حالت روز متغیر و ردای صبح معنبر گشت **اشعار**

گرفت از برای آن کینه آفتاب — از شتاب آتش گرمی سور را
زنگی شب ولایت رومی نور را — بنشاند آب تیره سیل سیاه شب

مضیف ظریف با خوانی لطیف و دستاری نظیف بیامد و گسترد
سفره بیاورده خوانی بنهاد از روی عروسان آراسته تر و از زلف شاهدان پیراسته تر و
ح از رنگ مزین هزار رنگ بهر طرفی آوانی و بهر گوشه اباریق ابا از انا لطیف تر و ظرف از ظروف
طریف تر حیوان بحری و بری را شامل و شایع الوان عتیق و طری را حامل و جامع و هر یک را چنانچه
انبان گشته و سمک سبز در ریب بر یک هم از رشته **اشعار**

گر رسید او و ماهی دریا — یار و انبار تره با تیهو
اندر اطراف صحن او پیدا — جفت و هم از تره با حلوا

در هر نوع خضرتی و نضرتی و طراوتی در هر لقمه لذتی و حلاوتی و چون آلات کاسات سکباج چون
در صدر جای گرفت چشمه خورشید از آن صفا تیره شد و دیده ماه در آن سکبا خیره **اشعار**

تَلُوحُ فِی هَالَةِ الْاِنَاءِ — مه درخشان که ماه ... در هاله
تَلَأْلُؤَ الشَّمْسِ بِالصَّبَاحِ — مانند درخشیدن آفتاب در روشنی
کَاَنَّهَا النَّارُ فِی تَجَلِّی — گویا آتش ست در درخشندگی
کَاَنَّهَا ... فِی ...

سرکا چون روی بخیلان و زعفران و چون گونه علیلان
و چون چهره عاشقان مخلل و چون لب معشوقان ... با دام ملوّز و شکر عسکری مطرّز

و نیز عفران مطیب و نیز عفر اشعار	برنگ چهره بیمار لیکن اندر روی	دو وا می‌حال شیدگی و شفای بیمار
بوقت طبخ بر کرده بست چون سالار	زرنگ و بوی بیسی گر کری عطاری	وسکباجة تشفی الشقا بطعمها
علی لهاجاعت بلون سقیم	اذا زارها ایدی الرجال توجعت	کایدی کسار فی ظلال النعیم
مرانکه بر آن سکباجه باد برنگ بیمار	هرگاه زیارت کنند آن دستها	مانند دستهای توانگری در سایه نعمت

چون بیرر چشم برانار سکبا افتاده لرزه بر اعضای اجزای او حالی از جمع دستوری خواست و چون شمع برپای خاست و چون باد درفتن رای کرد و پای افزار در پای جماعتی متحیر الحال شدند و با یکدیگر در قیل و قال آمدند بعضی بزبان ملامت میکردند و بعضی به سر غرامت و پیر بر فرار اصرار کرد و خود را بی ثبات و سر ملامت و غرامت را بر سکون و اقامت مرجح گردانید و بزبان فصیح این ابیات ملیح گفت **اشعار**

[illegible]	و سحب العیب ساطلة الغما	لقد اکرمتمو اصفا کریما
رحصت کردم تمار از رو ر خاست	وا زباب حقیقت ارباب بر ندو است	هرآینه بزرگی کردید تما مهمان بزرگ را
ولکن فی الحقیقة لا کان	وانی قد فررت ولم فرارا	اذا ذکرت احسن من اقام
ولیکن در حقیقت نیست نزد گردن	وهرآینه من بگریختم ولیکن گریزی نیست	هرگاه یاد کنی تو بهترین را از مقام کرد

پس هر یک از یاران و همکاران زبان لطف بیارایستند و موجب این تفریق از وی باز خواستند این مجادله بطول رسید و این گفتگوی بتفصیل کشید پیر گفت ما شاء الله کان دعها فان لها سانا این در ناسفته نیکوتر است و این سخن ناگفته بهتر پس اگر از اطلاع [illegible] من خشیه [illegible] جا [illegible] وان الحاح وافراح [illegible] شب و باید گذاشت و این مائده از پیش برباید [illegible] میان من واین علوم بعد المشرقین است و جمع میان من و این علوم کالجمع بین الاختین واین انعام و حق من موجب تکفیر است و این اکرام الطعام و حق من موجب علت تحریر من از ان قوم هستیم که بطبع وانه [illegible] از ملامت حاصل و عزامت [illegible] ورث اکلة تمنع اکلات [illegible] و نیز گفته اند **شعر**

واز پی حرص لقمه فرو ما	لقمه نان بود که دارد باز
از بسی لقمهای صاف بلی	تحذر از روی شهوت و هستی

خال الحال لعل طول [illegible] آن بود که سر گرسنه سره و صبر کرده کم طمع از قطع آن [illegible] حمیره و حکم هر [illegible] سفینه کامل [illegible] اسمت او بسحر [illegible] از پیش بر و سیم میرفت و دلهای مردم [illegible]

او عشیر و جانها بر فراک او ده **شعر**

دل برابر تن گرفت چون می بتافت	جان ای شتاب کرد چون دست بتافت

پس هر یک روی بوی کردند که ایها الشیخ نغصت حیاتنا فنغص علینا عمّا فاتنا پیر گفت ای رفقا احرار و ذمرة

احرار قصه کهراست با سکبا در ده شب یلدا گفته نشود **بیت**

ففی سمعی ممّا لقیت لکم مغفط	وفی قصتی طول کصدی علی قاصر

بدانید ای اخوان صفا و اعوان وفا که من وقتی در ابتدای شباب

در اثنای اغتراب به نیشاپور رسیدم و آن خطهٔ آراسته بر خواسته را دیدم گفتم که در میان چندین

نمایش و آرایش روزی چند آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم نشستند با نیک و بد

احوال بپیوستند بر دکان بزازی نشستم و با صاحب دکان بدوستی پیوستم و هر روز از وقت تنفس صباح

تا گاه تغلس رواح بر طرف آن دکان بودمی و سخن اجناس مردمان شنودمی بحکم آن از موافقت

و مواظبت روشنائی بدید آمد و با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد چون صحبت استحکام پذیرفت

و مادهٔ مودت قوت تمام گرفت خبایای سرائر در میان نهادم و خفایای ضمائر بر طبق عیان

روزی خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز با هزار اهتزاز روی بمن کرد که من در تو مخائل و شمائل

فضائل می بینم چه باشد اگر شبی بر خوان ما شکنی و انگشت بر نمکدان ما بزنی که رسم ضیافت قدیم

و حق ممالحت عظیم و این رسم آزادگان است و عهد حلال زادگان چنانکه گفته اند **اشعار**

دارا چو میزبانی وصل تو شد یقین	گر با خیال وصل تو نان نمک زنیم	چون آمد آن شاه قدم بر فلک زنیم
دست اندر آستین غم مشترک زنیم	آندم بشادمان که باشتراک و اشتراک	حاشا که بعد ازین نفس از کوی تنگ زنیم

گفتم ترا بدین الحاج احتیاج نیست و درین باب الحاح ملجاج نی که این رسمی است مالوف و محبوب

و سنتی است مندوب و مقصدیست مرغوب بالعین والفرق کالزیج والدرق تبا هم و فوائد آن

دریابم پس شبی از شبها که جسم از هم شب بسواد مجلل بود و جسم ایام بظلام مکحل و فلک ردای نیلی در برد اشت

و هوا طیلسان قیلی خواجهٔ میزبان استاد وار در برابر آستانه آمد و سائل وار در در خانه گفت اسب

حجره باید آراست و از رنج ارطع من باید کاست گفتم مرحبا بالمضیف الکریم فی اللیل البهیم

و چون رغبت مضیف نگاه کردم زه در روی براه آوردم در هر نفسی تلطفی می نمود و در هر لحظه تکلفی می

تا پاره از راه بریده شد و طرفی ازین سخنان گفته و شنیده آمد پس روی بمن کرد و گفت که بدان

ازین محلت تا محلت من هزار گام است و در میان صد کوی نا رام و آب آن محلت

خوشگوارترست و هوای آن سازوارتر و این محله سخت مذموم و بر غربا مشئوم و آب سردی دارد و هوای
دنی و عفونت برین تربت غالب ست و مسکن اهل مثالب ست و مدابیر و مفالیس و اهل حیل و تلبیس اینجا باشند
و تابوت و جنازه و دار و مکاره اینجا تراشند و مخصوص ست بجمع راندگان و مطالبه برجای ماندگان
و محلت ما محلت سیاسیرست و مسکن مشاهیر با خود گفتم خَنَّحَةٌ عَلَيكَ عَيْنُ اللّٰهِ نخستین قدح و درد اهل
واول تشریف برد و سخن هر که بدین منوال بود در خور وقت و حال بود و بدین ترغات شیطانی و غرات
نفسانی حمل کردم و این بساط نوشتم و لا حول کردم و بگشتم گفت ای جوان غریب آنکه ستنگاه ست
و تا بخانه سیلی راه ست و کدبانو خانه و حجره می آراید و آمدن ما را می باید و گفته اند غریب کور و کر باشد و مفلس
طالب شور و شر توجه دانی که آن ستوره از کدام قبیله است و چگونه لطیفه است و جمیله و ما ایا او را خجسته
پیوند ست و دوستی او مرا تا چند از مادر شاسته بر فرزند نابایسته مستفق ترست و از لند بیر زال
برشوی جوان با جمال عاشق تر و امروز از مبادی صباح تا تمادی رواح در ترتیب کار تو و در ترکیب
حسن و بهار تو بوده ست یکپای در مطبخ و یکپای در مسلخ یکدست در تنور و یکدست در خور و دو سیاه
بر عارض چون ماهش نشسته و پشت دست جوان بلورش از آسیب دیگ چون شکم سمور گشته بیت

تابان ز میان دود چون ماه ز میغ	از لی که بود چو در دریچه کار دریغ	و ما نیز با همین ساعت

میان زخبر ست و عیان پیش از بیان با خود گفتم که وصف زن نابرین درگذشت انشاء الله تعالی که
بیش ازین در مفاکهه سر باشد و حکایت ثالث خبر بس گفت که راست گفته اند که غریب دوست انسور
و همرنگ دوست نگردد آخر نپرسی که ازین اصل و فصل چند ست و ازین جمع فرع چنانکه با خواسته
بنمایم و این از بکشایم بدانکه از پیش من برابری ست و دختری یکی ماه و دیگر آفتاب یکی شمع دیگری شمع
دختر گوئی ماه نخشبی در ملاحت و پسر گوئی آفتاب ستی در صباحت بستان آزادگی و جلال زادگی ست و دیل
طهارت انس طراوت جست و بدین تعیّن است که مادرش در حوالی مبارک بوده است و مجاری رحم از
آب شوهر حرباک بوده است گفتم آنکه ترا باید با یکری بگراید و آن در که بتو بود بدیگری بکشاید بدین ترکیبات
احتیاجی نیست و بدین تشبیهات واحتی الحُرَّة دُرَّةٌ سفتش در یتیم کار هر خس بود و جفتش با حره کریمه
اندازه هر کس نبود شعر

دَالتّبِینَ اَضْحَی وَباتَ رَضِیعًا	لَا یَرتَضِی الفَحلَ السَّقِیطَ ضَجِیعًا
لحجه تبیر گر باشد و با شد سیر خواره	اسپ بچه کاور اسکم اباد اکد همخو

گفت بَارَكَ اللهُ فِيكَ وَسُرُورُ الدَّارَيْنِ فِيكَ این سخن بگو گفتی وا این ز لطف سفتی یاد دار تا امشب بین جماعت خانه باز گوی و شیخ و دار نگوی آخر الامر در میان این ستودن و گفتن برد یک نماز حصن با آن گفت و گوی بسر گوی آمدیم گفت بشارت ترا که مقصد وصل رسیدیم و موقف وصل دیدیم دل خوش دار که تا سرای نا نشیت در راه خوف کسی نیست اینجا این محلت همه همکیشانیم و بستر خویشان

رباعی

فَلَا تَقُلِ الْأَوْطَارَ كَالْعَقَارِبِ	إِذَا مَا الْمَرْءُ سَاعَدَهُ سُوَهُ	فَقَدْ لَمَّ يُطْهِرُ بِالْأَقَارِبِ مَعَدْ لِلْمَطَالِبِ وَالْمَآرِبِ
پس مگو که اقربا ما سد کرده است	هرگاه مر موافقت کرد آنرا سان او	پس هر ننه بر سد مطلب باز مقصد او را

پس رسیدیم تا بکوچه باریک بسیری تنگ تاریک گفت قِفْ هَاهُنَا كَ وَحُدْ عِنَانَكَ بِشُرُفَاتِ بَنَاتِ در سید می در نگر و بعرصات عرفات آمدی برگذر پس ساعتی با جرائی هم مرده بیرون آمده آواز داد که درا و بیای که رنجها بسر آمد و گنجها بدر آمد چون بهر دو از شارع قدیم بحرم حریم آمدیم مرا گوشه نشانده و دیگر له بنشانده خود با عروس بهاری و با کودکان اطفالی مشغول شد پس چون بعد از زمانی باز گشت آنگاه باش و عیار را چون بر لیست و نیاوه باش که این سرای سوختی که می بینی و روی لی رنج و خوف می نشینی در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است جویان را درین حجره سانده می سرهای مردمان درین خاک می افشاندند و مور در زیر این خاک بیرا سری باک بهر اشخص نا باک ست من این المطاف الحیل و دقائق العمل بدست آورده ام و چون سیاه دانه رسائل شست و ورثه صاحب را بر دار برده ام و چون صبا آن بسی همه سعایت کار برده و به هزار بیرنگ این خانه بچنگ آورده و بیگی را بنا که ایشان خانه ست در طرح این ویرانه است و این بدان میگویم تا صحبت من بیرمی و سید کم بمی بدانی که مال بی عصب و بال نتوان کرد و شربت خوش صاف از برف نتوان خورد و بعد از بدین حد بدست آورده ام و دیگر بار دیت کرده بسی ... مقرر و انواع صنعت ... در روی کار در ... کار برده ام درین یک وقت که بهم عاق کرده ام درین ظالم که از طرف بی وفاق کرده ام ... بیجاه سلمان انفاق کرده ... و قد این حیله را ... تاریخ این حیله نشانده کار کرد این دیوار روزنامه الیست ... این ... نگار را دفتری و خامه است خط بر خط بر تو خواهم خواند و حرف بر حرف بر تو خواهم افشاند تا چون در حرج بجای قد راح من در الی باش تا ساعتی بجسم ...

و سکباج عود و بخور گرم پس وی و دست شستن آغاز کردیم پس این سخنها به ما داد و برخاست و طشت و آفتابه بخواست
و گفت أَيُّهَا الشَّيْخُ الطَّسْتُ وَالْغَسُولُ يَقُومُ بِهِمَا سُنَّةُ الرَّسُولِ و گفت بدانکه این طشت به هزار
عشق در بازار دمشق خریده ام و این آبدستان به هزار مکر و دستان به دست آورده ام و این دستار که بسیار گران
دارد در طرائف فروشان طبرستان خریده ام و از میان هزار یکی بگزیده ام و مرا در غلوای آن وحشت و اثنای
آن دهشت کار بجان آمده و کارد باستخوان رسیده بود **بیت**

دل صحبت تا کشته و تن برافتاده	دم ماده بان رسیده و جان بلب آمده

و چون تنوره سینه بدین آتش بتفت و میزبان از پی ترتیب خوان
برفت گفتم اللَّيْلُ لِلطَّالِبِ الصُّبْحُ السَّاطِعُ وَفُرْصَةُ الْغَالِبِ السَّيْفُ الْقَاطِعُ لَا غَرْوَ أَنْ أَكُونَ
شب ای طالب صبح روشن است و فرصت غالب تیغ برنده است عجب نیست که باشم من
مِنَ الْمُسْلِمِينَ وَالْفِرَارُ مِنْ هَذَا الْمَقَامِ مِنْ سُنَنِ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
از مسلمانان و گریختن از این مقام از سنتهای سردار پیغمبران است رحمت فرستد الله تعالی بر او و آل او و سلام
و تنور وصف قدور و خنور و نعت دیگ و تنور مانده است و صفت میزبان مجمل و مفصل آن ناخوانده است
و هیزم که سوخته است و آتش که افروخته و طبخ از که آموخته و حوائج کدام بقال فروخته و سرکا از کدام انگور
و عسل از کدام زنبور و نان اصلش کدام گندم است و انجم خمیر مست و آب از کدام سبوی
و اصلش از چه جوی و ثمر از کدام شجر و کاسه از کدام حجر و خوان خراطش که بوده و سفره خیاطش چگونه
دوخته بوده و اگر کار بدین کشد و این لحظه بجان سر بر رسد فَنَعُوذُ بِاللهِ الشِّبَعُ وَمَنْ وَلِيَ أَمْرًا
فرغ و ازین قضا سرم جز بر بیرون روی نیست و ازین بلای محکم جز گریز گوئی نی دست بر در نهادم و بند
بگشادم و تن بدست قضا و قدر دادم فَلَمَّا نَجَوْتُ مِنْ هَذَا حَبْلِ الْمَسَدِ فَرَرْتُ فِرَارَ مِنَ
الْأَسَدِ فَقُلْتُ لِلْقَلْبِ تَسَلَّ وَاسْتَرِحْ فَمَنْ نَجَا بِرَأْسِهِ فَقَدْ رَبِحَ
پس گفتم بدل که ساکن شو و آرام گیر پس هر که برست بذات خود پس هر آئینه سود مند است
و میزبان چون حس صریر در یافت بر وار بر اثر من بشتافت و مرا چون صید دام گسسته و مرغ از
قفس جسته همه همت بر پریدن بود و همه نهمت دویدن چون میزبان بسیار گوی تنگ و پوی مرا در نیافت
عنان طلب بر تافت و من با دوار بر بساط زمین می نشستم و با خود این بیت میگفتم **بیت**

آن که ز من فارغ و آزاد شوی	زیرا که مرا نیابی ار باد شوی	و چون او بر صوب صواب بازگشت

ای ظرف ۱۲ — ۱۲۹۲

من بازگشتن نتوانستم و دران مضائق راه ندانستم چون شتر عشوا قدم در هر جوی می نهادم و چون شب یلدا
بر در و دیوار می افتادم تا آن ضلالت بدان کشید و آن جهالت بدان انجامید که فوجی از عسس در حریم
از پیش و پس من رسیدند و بزخم چوبم بازگردانیدند و چون تیرم عریان کردند و سر و پا برهنه بزندان
شحنه بردند و بدست جلاد خشم سپردند و بازوان در زندان و ان چاه و زندان دو ماه بماندم و هیچ
دوست ازان حال من آگاه نه و کس را سوی من راه نه تا روزی از بهر دفع بینوائی با سیم و رسم گدائی مرا
بدر زندان آوردند و بگدیه و دریوزه برپای کردند و کنده برپای و بندی بر گردن و خرقه بر سر
و کاسه در دست بر شارع اعظم بایستادم و کاسه دریوزه بر دست نهادم اتفاقا یکی از شهر بن سعید
و تیر در من نگریست و چون چشم دوم انداخت مرا بشناخت و چشم عبرت در من نگریست و بر احوال و حال
من بگریست و پنداشت که شوری و فسادی انگیخته ام و یا خونی بناحق ریخته تا معلوم کرد که این ذلت
چندان تبعه و ذخیره ندارد و این جنایت اثم کبیره برفت و خبر بدیگر یاران برد قدم بر ثواب احتساب
بفشردند تا غوغای شهر باشفتند و این سخن با والی گفتند و مثالی از امیر عسس بوکیل حبس آوردند و بعد
از دو ماه از حبس بیرون کردند چون ازان سجن رهائی یافتم ازان رنج با سلامت رسیدم از مسجد
ادبه آغاز کردم و شکرانه اخلاص را ده رکعت نماز گزاردم و اول عهد موکد [illegible] نکردم این
بود که هرگز بابای در راه هیچ خانه ننشینم و در مستی و هشیاری روی هیچ میربان بازاری نبینم ای اصحاب
و احباب قصه غصه من با شکیبای مختصر و اما ای ابتری یکی از هزاران [illegible] اسیار [illegible] است و این عهد
[illegible] زا [illegible] ست و [illegible] فرمان تمامست و [illegible] در [illegible] همه دل
ازان [illegible] رسیده [illegible] غم [illegible] گفتند ای کیمیای [illegible] صحرا
مشکوک [illegible] معذور [illegible] دیگر [illegible] کاران [illegible] اگر
ولی شکیبا آن شب بسر بردیم و آن شام سحر آوردیم و گفتیم [illegible] فیک جهد با ولا نقص فیک
عجل ما و ملطائف [illegible] و [illegible] مأمولی پناه جستیم و دست از شکیبا [illegible] شستیم
[illegible] دل [illegible] ان [illegible] کاسه شکیبا [illegible] آن شب [illegible]
حدیث [illegible] انگنده [illegible] شمع [illegible] گریه و گاه [illegible] خنده [illegible] و چون [illegible]
[illegible] روز [illegible] شد [illegible] با صبح [illegible] ستد

وچون شب گذشته از دیدها نهان رباعی

باواقعات حادثه کارش کجا رسید	از بعد آن نمی انجم حرشش کجا کشید
در گفت وگوی نفس وطبیعت کجا فتاد	در جست وجوی نفس برآمد کجا دوید

المقامة السابعة في مدح الدينار

حکایت کرد مرا دوستی که در مقالهٔ صفت عنادله اشتیع و در معاملهٔ نعت مجامله که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم و عزم سفر عراق آوردم و خواستم که آن سعی باطل نشود وآن سفر از فائده عاطل نبود بهر شهری که رسیدم طلب اهل معالی میکردم و بهیئت اقامت نماز چهارگانی میگزاردم تا از غلوای شوق و عشق نزول کردم بخطهٔ دمشق دیدم شهری آراسته تر از سینهٔ زاهدان وپیراسته تر از زلف شاهدان چون عارض حوران پر نور و چون جیب عروسان پر بخور رباعی

در هر شش بید امارات فرخی	اهل بهشت گشته از و مرد دوزخی
آراسته چو عارض خوبان خلخی	پیراسته چو طرهٔ ترکان خرگهی

با خود گفتم اگر ساقی یابی و اگر بد دیدی رسیدی بیان طع انی کیمیای صرافی بدست آید و چنگ زر چنگ بر دارکه ماهی سیم بشست آید گفتم بر و که این صورت زیبا بی معنی بود و این خط عذاری حاتم و معنی لی چون گامی چند برداشتم و صفی چند بگذاشتم جمعی دیدم انبوه و هنگامه با شکوه و بر سر آن مربع پیری دیدیم در مرقع ابالی پر دوش و طفلی در آغوش و سبلتی پست و عصائی در دست و گلیمی در بر و کلاهی بر سر و جمعی در سد دیدار او خلقی تشنهٔ گفتار او شده پیری شکلی و بر عصای خود مثکی صموت کالحوت ساکت و ایستاده حلقهٔ مجلس دیده در زمین نهاده چون ساعتی از روز بهوت وار دحام از حد بگذشت پیر با عارض برقع روی مجمع کرد و گفت ای مردمان خطهٔ دمشق بدانید که منم طبیب علت عشق صورتی کار عنفا و نغامه عجب تر است منم و شکلی که از زرقا ریمامه عجیب تر است منم آنکه حیا بامی ضمیر بر خوانم و زوایای اثیر بدانم و مغیبات اوهام در یابم و مخیلات و محجبات ایام بشناسم و در جسم جان سحر گویم و از انس و جان خبر دهم اخبار ناشنوده بیان کنم و احوال نابوده عیان کنم زنگ از رو بها بو عید بر یابم و رنگ از دلها بحدیث بردایم و آنرا که خواهم بگویم و آنرا که خواهم بستانم قدوهٔ فضلا در هر شهر و قبلهٔ علما شهر شهرم اگر است سوال تا جواب گویم و بسان عقلی بر صدق و صولت نایم

چون استماع جمع در بنا او شد و آتش دعوی بلند آمد سینی نا برے نیکو دیدار شیرین گفتار ملیح بیان فصیح زبان گفت ای پیر لاف گوی گزاف جوی در حسب دعوی الیسار ستاخ ست و عرصه گفت و گوی بس فراخ چندین بتاز که عرصه بس تنگ ست و چندین منا زکه این خرقه مایه تنگ ست دائره پرگار دعوی نقطه کار را وار حالم گفتا بعالم کردار آی که صناعت شاعری نه صناعت ساحریست که از چندین لاف توان افزود واز درد او چند جز لاف توان نمود که نان نامردان درین حیله شریک و انباز اند و پیران با صبیان در سن کلید بهم تنگ تا زین گفت ای سینه گات ای اعظم مدائن دربن دعاوی عریض انشاد قریض به احسن و آتش ست بر مخالی در شعر شاعری حوش کار ز گوش دار

نظم

تا جو لعبان سر بسر یکسان شدند در اقسام	گاه در تماریاران گاه در دید رخود
در سیاه و سپیل یکرنگ شد روز و شب	تا جمال روی او یکسان بد صبح و شام
سر بسر رخسار او تا شهان گرد ظلام	نیست او رسم حلق نند صبح و دمال
گاه دست حسن او در جامها شعر زرد	گاه تا پای در فرقها سمع خام
ابر او جوان صحیح اصل او قول تمام	

بیت آن معشوقه کورا خاص ست سلام
حوش خیمه دستقیم و زار میگرید مدام
به لحاد یدار او باشند خجل صعبیا
نیست او رکشتن اد لت تا رحیم آ
در شوق نتقاع و در صوف فایده

پیر چون این ابیات بشنید طناز و ار بخندید و گفت ای جوان این در حمقانه سنی و این سحر کودکانه گفتی بهمانا از این بحور جوی تو رسیده است و از این بحور بیگی تو بیامده شعر یست که محل و شعر یست و شعری ست که مقرا و نثری نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر نثری حکایت را در معنی استاد ال انظمهای رقیق بسیارست و معمیهای رقیق بی شمار و اس تنگر که تو افشا بدی و این قطعه که تو بخواندی عبث و رشت و معیوب و مغصوب ست و هم در مسمی و وجه معمی گفته اند

نظم

آن حبیب چو رخسار عشاق زرد	محلس روی آراسته و بزم طرب
رحست چون روست و نماید چو کو	رو حست گهر با تن و سرمایه او جسم
که نقره آراده بهد بری اوج	گاه نوح و پولاد بهد بر لب او لب
هم آتش و هم آب احراس کس	هم طلعت خورشید سپهرست و ماه و

تا بدره جو ماه است و درخشنده چو خورشید
رو رست رخساره و پیرایه او شب
نه ساخته از آتش و از آب لیکن
خورشید دیدست که دارد فلک ای رب

پیر گفت یا قوم قد شغلنی السؤال عن الجدال والهانی الطعام عن الصیام کرا افتد که لحظه بخشم کرم ملاحظه کند و لی مکالمه و مشاجره نماید و آنچه دار و از مدلسه در پی کشاید آری در حکایت بحث چون کار مناظره مدرس حد رسید و چون جز مجاوره مدبر نشد شنیدم که چگونی ... ساری ...

چون رخساره معشوقان رنگین و چون دل رقیبان سنگین و چون زبان عاشقان شیدا و طلعت معشوقان رعنا بسته و بنوخت و بر تاختن انداخت و برارتجال این ابیات در مدح او پرداخت

غزل

ای آفتاب طلعت و ای مشتری محل
گر خاک درت زمین و گل ما درت جبل
ورنه تو ماند خلق زمین را همه امید
وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل
زیبا لقب نهاده ترا خواجه بزرگ

امروز سرای است و آفاق عقد و حل
روی تو روز تیره من کرد پر ز نور
بیرون شود بسعی تو از کارها خلل
گویان است تاجر و غواص در بحار
شاهد خطاب کرده ترا صاحب اجل

گر بسته شد آتش که جای درت بر آب
ور نیست لب تا اهل جهان را همه امل
یکسو شود بعون تو از جانها فتور
جویان است طالب و صیاد در قلل

چون و ادا این سخن بداد و بوسه کرد و داد و بر سر نهاد و زبان بدعا و ثنا بگشاد گفتم چه گویی در روی همرنگ او و در دیگری همسنگ او تا با دل ضم کی و چنانکه مدحش کردی فهم کنی بدیهه و بخندید و چون گل بشکفت و بر بدیهه این ابیات بگفت

غزل

ای طلعت تو بحسن ترا صورت زحل
زنهار از عشق تو با لگد کر جدل
دلبند بی ثباتی و معشوق شوم بی
بی وزن هیچ بادی و چون خاک بی محل

وی خیم تو بغاوت و وی نیک تو مذل
مر مرد را تو ای بهوا سائق قضا
محجوب عالی و مرغوب مبتدل
سخره ابلهان تو چون باز چون صلب

احباب را ز مهر تو از بکید کر فراق
مر خلق را تو ای بهوس مهر اجل
در جستم اهل دانش و در رستا اهل علم
سعود حمقان شد چون الت و چون بل

چون کنه فضل او شناختم کلیه آنچه در وی بود بروی انداختم و جای بپرداختم و بعد از آن بسیار دویدم و در گرد او نرسیدم

رباعی

باوی سپهر منقل و بخت بدچه کرد
از روی قضای سپهرم حکم ازل چه خواست
معلوم من نگشت که ایام خود چه کرد
با حوادث فلک سخره چه کرد

المقامة الثامنة في التصوف

مقامه هشتم در علم تصوف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفا ای است و در سر صفائی کوفتی از اقسام مراتب نفسانی از مواهب مناصب انسانی چون دولت رشد اسم و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید فراغت و از علم لسان وقرا بعلم اصمعی و فرا آمدم و از تخته ابجد حروف بدفترسات و الوف سیدم و از کلام ربانی بشعر انسانی نقل کردم و بادی که کامل بود در صناعت و نصاعت نادر بود در اسب و بلاغت اختلاط داشتم

اشعار

اعتنقت البلاد دهرا ثم شهرا
فوق عنس من القفار لوحی
اصلی اللیل و ما معی غیری

ملاقات کردم شهر بار اما ماه — ... سیدار رس ... گاه ... — ملاقات کردیت سو دهراه سن یکری

حسنا لصبي مثل سراج	هلت للنفس حتى تعد في الطلب	فانما الناس في الخسو في الادب
پس من سبد حسد باشد ...	پس گفتم ...	پس نیست بزرگی حسد کرده ...
وقرة العين للطلاب داعيه	احبها في طلاب المجد والحسب	لا العز يجد ولا مضو بحجب
چشم ...	مرگان ... بزرگی و کمال	نیست مجد ...
والفخر بالادب الموفور لا باب	ووق المناصب فصل لو ظفرت به	وحل في الحجر معنى ليس في العنب
پس بزرگی بادب بسیار است نه بپدر	بالای همه مراتب بزرگی علم است اگر ظفر یابی	یابی در شراب آن معنی که نیست در انگور

هر که او ادب طلب نکند	بر بساط شرف طرب نکند	نور در یقین کجا بیند
آنکه در دیده کحل شب نکند	ادب آموز گرت می باید	که زمانه ترا ادب نکند

ونیز شنوده بودم که هر مولودی که بیار آید تعریک مادر و پدر تادیب و تهذیب نیابد موبد آیام شیمی سالگی ادب کند و عرم حوادث این ... روی طلب

قطعه

يضحك من حاله عداه	وحسن الناس من يواري	من لبس بكيه باصحوه
اندوه خوار حال آنکس دشمنان او	و ... کارزاده مردمان آنکس است که ...	خاتم عصاه مبتداه
ادبه حوادث الليالي	من لم يودبه والداه	تمامی ...
ادب کنند او را حادثات شبها	آنکس را که ادب ننموده اند مادر و پدر	پس ... در ...

وازین جستجوی برآسودم رخت ازین سرای بر خر بنهادم و قدم ازین مقام برتر گفتم این منزل ... اقامت را نشاید و این متاع ذخیره قیامت را نشاید که رجا عاجل و نجات آجل باین علوم نسبت و مدین معلوم ...

این خانه بخانه ... است	اکنون مبتنی کاهلان حرمند است	و با خود اندیشه کردم که عالی ...

نتیجه صنع نزد آلی ست ترکیب آنی که ... و اهر ولو هیبت ... که ظلمات اصلات و ... رجا ... باتکا عام بدان نباید که حافظ یار اف لعت کرد ... باشند یا ... تحت عبارت تازی و ... ری ... که شاعر شعر لبید و ... الناس ... و ... حکمت ... علمی ... و ... ... لعن عرب و در ربع و ... این ادب ... خلل ... نتوان ... در ... في العلم ... و ... الراسخون في العلم ... پس رنگی ... عالم علم ... بسط عرض ... و قدم مجالت در کوی معاملت نهادیم هیچ طبقه موزون ... تر ... متصوفه است

هیچ طایفه مثنا سا فعال ترا. خرقه کبود پوشان نه آداب طریقت ایشان را اسلم ست و اسباب حقیقت ایشان را
فراهم جمله پوشان عالم علم و عمل اند و قاطعان راه سجاده بل جامه سوگ و عزای هر دو عالم در برافگنده بسا ارم
آیات کرامت بسر شدیم بر قهر الخیل ایشان در ازیم تجارب بی تصرف و سخیای بی تکلف اند چنانکه میفرماید اغنیاء
من التعفف گفتم خود را بر ذیل ایشان آویزم و این هم اتی فراهم دست گیرم و بدان طائف و مواسا
استظهار جویم بود که بمتابعت این شیران صیدی در دام آید و بدولت این ایران شیرانی رجا است **قطعه**

گرت باید وصال طره یار | تا نسیم خوش بهاری رو | ور نخواهی که دستگیری شوی
همچو نافه تتاری رو | در پی هر چه کان مراد دل است | همچو گه یاری رو
با قناعت چو آشنا گشتی | در روایای کم یاری رو | گرد یاران به یمن صبح
در پی عیب پوش تاری رو | ور ترا افتد طمع مگو و گوزن | در پی شیر مرغزاری رو

تا اندیشه را آستیانه دیگر پیش آمد و فکرت را بهانه دیگر در راه افتاد گفتم مرا این طبقه را چون با مسعود …
و حرکت نامعلوم هشیار ترس خود از آنکه سمی بی‌سی نگیریم در مشکل و معما چگونه آویزیم و در پیچ و مقالات
و مقامات بسیار است و در پرده رموز و طامات بیشمار و من خود از ولایت بخوت و لاتحوری ایم
بدین کنوز و غرایب چگونه پردازم و من چه دانم که کثرت اکل و شرب که منهی شرع است ابیحه
و چه مندوب ست و من چه دانم که رقص و غنا که محظور دین ست بچه رو محمود است من چه دانم که
حال و قال چه باشد و من چه شناسم که نقاره عبارات چه خیزد و من چه دانم که مشاهده و مجاهده آئینه صحبت
و من چه دانم که شاهد سماع را وجه رخصت از کیست اینهمه مشکلات مبهم و بندهاییست محکم اگر این گره‌ها
موهوم با ادراک طبیعت مفهوم شود مرا با این فرقه سر و حرفه در میان باید نهاد و جان و همیان در میان
ولیکن … این طبقه از ان و رایگان نباید داد هر وقت که رهی از ایشان بهم بودی
و طائفه در گوشه ها سود … بطا … آن جمع و پروانه آن شمع می بودم و جاذبه طبیعت
دل … بسته بودم و مطلبه نقش عشق را … باز آن آزرا که نقطه دل چون نقطه
دایره پرگار … تر … دل آثار آن طریق اعتبار کرد و همت بر آن
آن شیوه فرو آمد پس گفتم صاحب طریقتی باستی که خرقه پوشیدن را اضافت و لودی
و خواهان … عروس و ضیافت مدوش … لب دست … علت مقامی یا … پیشود

آرامی گرفتمی **غزل**

گه همرنانب بطرف تنگر آوری	ای آنکه چون زلف بعارض برآمگنی	گوئی که بر شکوفه همی عنبر افکنی
گه ساحری بابل در عبهر افکنی	گه در ناب در صدف سکر افکنی	گه دلبری خلخ در طره آذرگنی
	چون آفتاب خرقه بسر کشیم ز نور	گه خرقه بدست خود بر سر افکنی
من لب نهاده بکف پای تو سبده وار	نو در امید آنکه ریایم در افکنی	پس در طی ونشر این گفت وگوی

گروفران حسبت وجوی چین وزی چند ببودم عنکبوت وار بر در و دیوار این حدیث تنیدم و چون نقاش نسیم خطی چند بر سقف وصحن این معنی کشیدم تا آن زمان که لفح علت بر هم کشید و تشنه بادیه بزمزم رسید **شعر**

فلاح من اللّه لا بی خروجه		فلاح من الصبح المضی عمودہ

بامدادی خبر دادند که صاحب طریقی لبود پوش و وش از طرف موضع اوس رسیده است واصحابنا امروز بزیارت قدم او مشغول اند در ریاض آن اقبال و قبول پس نیز بدیده گرد آن راه برفتم و آن عزیز را مرحبا بگفتم و چون با همه اجزا بدو دیدم و چون بار همه اعضا برسیدم تا آنجا که حلقه آن اجتماع و موقف آن استماع بود و با آشنائی ما تقدم آمد شد خانقاه مرا مسلم شده و آشنائی آن آستانه مرا محکم و چون جمع درا دران حلقه راه کردم و دور نگاه سیری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق محاسنی بیاض نور دل مجرد و بقبول جان محبوب از سر قالب وجسم برخاسته و ماده اسم و رسم کاسته روح صرف و نور پاک عقل مجرد و سیما منظر و صورت ملکی مرقع فلکی منظر نورانی مخبری روحانی حلم محکم از سکوت بر زبان نهاده و دهانه صوت بر دهان افکنده و صوفیان و لایت و خرقه پوشان ناحیت بعضی زانوی صحبت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع استاده و سر چون ماه در پرتو نور رخ او نشسته و چون ماهی دهان از گفت گو بر بسته پس چون ساعتی تمام برگذشت و رحمت نظارگیان در گذشت و آنچه چون درد لود بدر شد و از قدح شوات سماع صوفیان اندرون آن صوفیان باقی چون آواز ریاد شمع او بخشند و چون پروانه در شمع کر بخشند از سر زمین وشمال آن حال بیاد آن ای اگر حیا با لال بر آمد و گفتند ای شمع جبین تیز گیها و ای کحل عیون خیر گیها **شعر**

مطر عن اللّه الدهر لیوقیتا	اجعل لنا تلاقیا موقیتا	گره بکرم آن صدف لعل بدحسا
باران مروارید بارنده ...	وبگردان ای ... ملاقات ...	

... رحمانی بر دار و سلسله کلام حالت از زبان مقالت بکشا تا کسانی که از او دوش دو جرعه دوشی ابرابه **قطعه**

ی شده خرقه کبود است		در جنت عدن حله بوستان	بر یاد لب تو در صبوحی صبح

بازار همه شکر فروشان	لب تشنه لب شکر فروشست	تنها و زمانه باده نوشان

پس پیر سر بر آورد و گفت ای برادران رحمانی و دوستان ربانی هر گرا از کوی طریقت مشکلی ست بپرسید هر گرا در شارع حقیقت واقعه ایست باز جوئید که در کوی تصوف صفتی نیست و در عالم فقر منتی نی آنجا که وطن درویشی ست در عالم علم خویشی ست سَلُونِي عَنْ عَجَائِبِ هٰذَا الْبَحْرِ وَعَنْ لُبَابِ هٰذَا الْأَمْرِ

اگر چه گفتم که یافتم آنرا که طالب او بودم و دیدم مرآنرا که عاشق ورا عجب وقت آمد که این عقود مشکل را انحلالی بود و این جرح کهن را اندمالی گفتم ای لبیب چنین عقلها + وای کلید چنین قفلها + چه باشد اگر این زنگ از آئینه سینه من بزدائی و صورت زیبای طریقت در آئینه حقیقت مرا بنمائی گفت ای جوان این بیابان و در ریاضت ناکاسته جز بامتحان هرچه خواهی بجوی و جز بر عونت هرچه دانی بگوی که بادی علم گرانی نکند و مشعله صبح سیاهی در نخند سَلْ عَمَّا بَدَا لَكَ وَهَاتِ سُؤَالَكَ گفتم سجاده مرا در عشق وطاء درویشان تباهی ست و بر کوه و عصای ایشان التفاتی اما واقعه چیست که مانع این راه دست و حائل بارگاه تا این ظلمات شک و تخمین بر بحر د لور صبح یقین بنما

قطعه

لِلّٰهِ دَرُّ مَا اسْمٌ لَوْ اسْفَرَت	مَلَأَ الدُّنْيَا وَالْحَادِسُ نُورًا	مَا لِي سَوَادُ الشَّكِّ بِالْكُمِّ الَّذِي
برای خدا چه اسمیست مگو آنی که اگر سفید آید	که پر کرد دستهای تاریک را و شبهای تاریک را	بسی ورکش سیاهی شک سیاه
		أَنْصَرَتْ صَهَائِمُهَا وَبُدُورًا

پیر گفت ای جوان کار گرم رفتار قدم بر بساط حالت دار روان مقالات ره چیز و گوی آنچه واقع راه است و بپرس از هرچه محل استتبا است لیکن در دریا سباحت راست باید و بی دلیل و بی سبب استباحت ممکن نگرد گفتم تجاربی اول قدم بر عالم صورت ست تا بتدریج بعالم معنی رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن چیست و از رنگها این رنگ بر گزیدن چه پیر گفت این سوال مبتدیان شارع طریقت ست و واقعه مبتدیان کوی حقیقت مدانسته که قَدْ اسْتَنَّتِ الدُّرُّ الْمُضِيءُ حَجْمُ الْمِسْكِ الذَّكِيِّ بشنوده که الْعَنْبَرُ سَوَادُ الْمُحَجَّةِ فِي الدَّارَيْنِ سیاهی در عالم وجود ثابت چاره دیگر نیست که هر که بصفت جم اطلس معلم پوشد طالبان کمال بروی بخندند آنروز که فلک سماح را خرقه کبود سر انکند سربان جان کرد اس سامان هم سماع چراریسد گفتند آنسته باش که هر که الخلق و تکوین از سحاب و دود او تعارف آور سیاه و کبود دربار او خوبی چامه خود را چون بدست مؤلف مشیت ترکیب دید اول بار او سیاه و کبود آمد

یعنی که این طراز جامه ماتم وجود ست خاصه شده صفت این طائفه اول بر دوش آسمان کبود پوش نهاد بدان ای جوان رشید که هر کرا جامه کبودی در سر افکنند بماتم داری فرزیت آدمتن بر پای کرند بادرین ماتم سرای فنا رسم تعزیت ست لابد اهل تعزیت را از کبود پوشی و نوحه سرایی چه چاره نیست که ماتم آنها و نوحه سرایی کنند اطلس پوشان عزو رو قصب شدان سرور بسیار اند اگر درمیان هزار طلع پوش یک مرقع پوش باشد پس عجب و غریب نبود اول صوفی محرر درا جبرئیل امین علیه السلام که پیر خانقاه فردوس بود خرقه ملون در سر افکند آدم بود علیه صلوة الرحمن وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِن وَرَقِ الْجَنَّةِ چون بچشمه سر اندیب رسید گفت پسر ولایت تو بسپردم خرقه را آبی فروبرم خود خرقه را از چشمه سر اندیب نیلی را نگفتند تو درمیان ماتمهای گوناگون غمهای وزافزون هستی جامه تقسیمی رنگ لائق تر صوفی تو در زیبا

در ماتم فراق تو جامه کبود به | در آتش هوای تو دلها چو دود به | پیراهنی که صبر نهد بر نهاد عقل
از هجر جان گداز تو بی یار و بود به | پس گفت ای کبودک لب آتور اگر هزار رنگ نگار و ریور و گوشوار

بر عروسی بندی بر عارض او از طغرای نیلی توقیعی نبود از کبودی چرخ ردای عبایی نیابد و از چشم بد حمایتی نبود اگر در کبودی نیل چشم شهوت نظاره خواهی کرد در عذار دلبران نگرنه در خرقه درویشان کبود پوشان سینه و نیل و سیاه و کبود در الحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهان عروسان ساختند و عقل را در مجال تصرف نیست اَلسُّكُوتُ اَصْبَحُ وَالسُّكُونُ اَمْلَحُ عقل تشکری مبین قائل متعدی مست و دانش خرده گیر از این جامه رنگ پذیرنه و بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق حسین گفته اند که آنروز که خازن صنع مصنوعات حله ملون بر رنگها افکند اجرام جواهر را بزیور الوان و اعراض بیاراست فضلا و علما دست اغراض بر بیاض زدند که اَلْبَيَاضُ اَفْضَلُ و امرا و نقباء میل بسواد کردند که اَلسَّوَادُ اَنْسَبُ و بحار و اشجار ردای خضرت در بر کشیدند که اَلْخُضْرَةُ اَشْكَلُ و مختثان و خوشان عالم صورت زرد و سرخ بر دوش و گردن بستند که اَلصُّفْرَةُ اَعْجَبُ پس این نقش کبود نیلی چون متاع عاری بی خریداری در ربع فنا و قطع کساد بماند گفتند که این رنگ کبود را جز سیاه رویان قبول نکنند پس عالم فقر و سالکان عرصه دربستی را امر فرمودند که نان و نام دیگران بردند شما از رنگ کبودی لباس زید الکل ناموس کامل شراب شما درین کاس ست و جلوه شما درین لباس شعر

در شارع کرم امید و در عالم بهیم
هم خرقه کبود و هم سیاه ست گلیم | پس گفت ای صید رام ناشده و در دام تمام نا آمده آنچه سر این

حدیث ست با چو تو کوتاه قدمی نباید گفت و آنچه راز این قصه ست با چو تو فسرده دمی نتوان سفت چون
مطلع این مقال بسر حد کمال رسید گفتم این سهم سخن مقرر است و این سر مکشوف و مفکر گشت شبهتی دیگر
هست اگر دستوری بود بگویم هر چه کم شده هست آن را بجو گفت مائده نهاده است و در می گشاده گفتم
ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و انبساط که از ان نشاط حاصل شود و محل آن
چیست و محور و مرجع آن کیست گفت ای کودک راه بدانکه قفص قالب عنبت مرغ دل است و مصدر
وسط و حرکت و سکون قالت براندازه حالت قلب بود ان فی ذلک لذکری لمن کان
له قلب هرگاه طائر روح هبیط و قبض آلهی مشتاق بود در پرواز فضای عالم علوی گردد و در اضطراب
و حرکت آید سکون قفس بجنبش او در حرکت افتد کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این حرکت
اختیاری است و آن جنبش ارادی و ندانند که لرزه مرتعش بخواست او می زاید و حرکت در مصروع
بی ارادت او می آید اگر مثقله کوه و گل بجای حلاحل و سلاسل بر گردن وی بندند از حرکت
باز نه ایستد **شعر**

الجسم یتبع للارواح اویة	والقلب یخضع للاهواء احیانا
بدن تابع خواهشات در اکثر اوقات	و دل فروتنی میار دبرای خواهشها اکثر

پس چون سائل بال مدعا و ثنا کشادم و در خدمت حضرت باستادم گفتم ای از روح باسته تر و از عقل
شایسته تر این نامعلوم را نیز بشناختم و ازین محل نیز پرداختم چه باشد اگر این کاس سه کالی گردد و این شربت
حلوائی شود گفت ای پسر در سوال گشاده است و خوان افضال نهاده گفتم از راز ماهیت سماع خبری
و از شجره علم بر رسی ثمری پیر چون این سخن بشنید از خود بلرزید و گفت ای جان این بیت بلیت نهایت و بی قدم
هدایت تا بسر حد ولایت صد هزار فرسنگ است این سوال بر حد قدرت است و این استفسار بی اندازه سیل ...
هرگاه سماع برهمی دارد و عالم سمع تو عمی هر بالای کوتاه بدین در درگاه نرسد و گوش هر مدهوش این ...
قوله تعالی انهم عن السمع لمعزولون **شعر**

تو که از بید سنره ...	...
چه در پس عقد مروارید	ستر ماهیت سمع هنگامه جمع ...

انشاید که تا شمع سمع در خلوتخانه خود و ... آواز سد کی ... و صید الحاکه پیش قال استماع ندا الی ارواح خطاب الست بربکم ...
شمع آن خلوتخانه خبر سمع و شستن خطاب ازین مقالت تسمع بی الت رسید و از تجارت که سمع را به
بصر ترجیح ست این خطاب نص صریح قوله تعالی وکان الله سمیعا بصیرا و تو بدانسته که هر چه بصر ...

حظوظ و اباحت در وی نگنجد و سمع و اطلاق در وی درست نیاید که سمع و اطلاق آنجا تکلیف بالا طاقت
بود و از اینجاست که نطق و بصر علت مواخذت است بدان معنی که صفت اختیار دارد و سمع سبب مواخذت
نیست بدان معنی که نعت اضطرار دارد بدین معنی که اگر جاذبی بدو طبق نهاده اند و مهر الصمم حکم او بر وی
زده تا از در عالم سمع دری گشاده اند و ندای فاستمعوا در داده و انستم که هر چه از راه سمع است ایشان حظوظ آن
بر وی بیاید و از اینجا گفته است که عشق دوگونه بود یکی بواسطهٔ سمع و دیگری بواسطهٔ بصر از عشق بصری
توبه واجب آید و از عشق سمع توبه واجب نیاید عشق داود صلوات الله علیه از راه دیده بود لاجرم
عبارت از وی این آمد قوله تعالی فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ و باز ان عشق سلیمان علیه
صلوة الرحمن از گوش در آمد قوله تعالی وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ لاجرم موجب جرح و تهدید
والایمه و وعید نیامد و معنی این محل آنست که چشمه سمع چشمه طهارت است تهمت و شبهت در وی نباید و تو نه انشنیده
که لا تتبع النظرة بالنظرة بمحاذات چشم در اندیشه محاذات سمع که شعاع بصر باستقبال در مین نظر رود اما
جوهر گوش باستقبال شنودن نرود پس سمع صاحب ثبات آمد و بصر صاحب التفات و تو نه انستهٔ اول
استماع از لذت سماع گوش راست و شان این محل بعض قرآن در تعالی وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ
تَرَى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ معلوم گردد و جماعتی در تفصیل سمع چندان اطناب و اسهاب دادند
که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح داده اند و بمعنی در تیه ضلالات و در بیدای جهالت فتاده لعنهم الله
وحاشا للسامعین پس چون عاشق تیغ در بیان دقائق و حقائق بدین جا و بهار رسید و عقل رسید
وارام [illegible] رسید و آفتاب عزم عزب [illegible] لوک گرد و شاهسنگ آهنگ سلوک کرد پس عزم خانه
و استانه کردم و خود را بدست تصوف بی مایه و نادیدگاه تا صبح عمر انو و تا سحر هم پهلو بهزار ناله و آه
قصد راه خانقاه کردم و در خانقاه از حریف وش پیراوش بدیدم و پرسیدم که آن آفتاب بکدام [illegible]
انتقال کرد و آن در بکدام درج ارتحال فرمود گفت [illegible] که با تو در حضر بر بیم و از ان نام و نشان بیچ [illegible]

معلوم من نشد که عارف پیر او	ما او چه کرد گردش ایام می دود
ور زیر پس سعید کار چون پس سیاه کرد	صبح سعید او شام کبود لود

اَلْمَقَامَةُ التَّاسِعَةُ عَنِ السُّنِّيِّ وَالْمُبْتَدِعِ

حکایت کرد مرا دوستی که سینه مهرجوی داشت و زبانی راست گوی که وقتی بسیم حج اسلام و زیارت روضه رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و آواز طبل حجاج از سر چهار سوی بر آمد عشق آن حضرت شریف و مهر آن عتبه منیف عزیمم وا دامن من بگرفت و سودای آن حدیث گریبان من بگرفت

رباعی

طمع از طرب بجستم و دل بر طلب نهادم	زین سفر چو مردان اسب تب نهادم	زهری که داد دهرم شکرش گرفتم
خاری که زد سپهرم نامش رطب نهادم	گفتم گر نفرین غبطت این اقامت باد و خاک بر فرق این استقامت	

پای بر سر خار و فرق بر دم مار نهادن خوشتر از قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن

اشعار

فيا لهفي على هذا المقام	على نأي المشاعر والمقام	متيما تاقني حبث نزاعا
پس ای افسوس بر این مقام	بر دوری راههای عبادت	هرگاه که ... شوق مرا آمد
واشواقي الى بيت الحرام	الى عرفات مكة سار ركبي	وقامت بين اقوام الكرام
وشوقهای من سوی خانه کعبه	بسوی کوه عرفات که روان شد	و ایستاده آن ... در میان قومهای ...
هل لي ان اخرج بلا دفاع	الى عذبات زمزم ماء ...	وارجو ان اطوف بها واذ
پس آیا هست مرا اینکه ...	سوی آب شیرینهای چاه زمزم ...	و امید دارم اینکه زیارت کنم آن ...
الى الحجر المعظم واستلام	واذري فيه ...	لاحجار الجمار بها التزام
سوی سنگ بزرگ و در بوسیدن	و پائم ...	برای انداختن سنگریزه‌ها ...
حلفت برب مكة ان هذا	نهاية مطلبي ومدى مرامي	كى بود كين هوس بدام آريم
قسم خوردم ...	نهایت مطلب ... مقصد ...	
راه تیرب زیر گام آریم	ای رفتن کنیم باشق وار	روی در مشعر الحرام آریم
رخت این آرزو بکوی کشیم	ور نخیم این ماده را لجام آریم	قالب ناچوی رعنا را
بتماشای سنگ و نام آریم	از پی خاصگان حوائج را	بدر بارگاه عام آریم

پس مرا طیره حبس شوق و بر شعله حس ... مراحل منازل می نوشتم و بر مبارک منازل ... تشنه چشم بر سر ره نهاده و دل بر حرص حق گذاری ... که با یکدیگر ... زاد راح بارواح ساز دهد ... فتوت و مروت ... بعلت اخوت و ... سلسله مودت و اخوت آمده

اشعار

نراهم اخوة لا بانتساب	كما اجتمعت سيوف في قراب	نرى اخلاقهم مرحا ...
یعنی ... برادران ...	چنانکه جمع شود تیغها در نیامها	...

کما عز المرء من حجابه السراب	دوستی هر یک میانهٔ دل	آشنایان آشیانهٔ دل
همه باید کرد آن اول کار	رفته از شهر و کوی خانهٔ دل	ای چنین یاران کارتی دوستان چاره

راه می‌سپردم و منزل می‌شمردم تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست شهری که نامش اسفراین است روزی چند آنجا رفیقان بودند و از رنج راه برآسودند و مشغلهٔ مشاهدت از کاهل مجاهدت بنهادند و من نیز توفیق آن موافقت یافتم و رشتهٔ این مرافقت تافتم و در بازارهای آن شهر طواف میکردم و در اخلاق ارباب صنعتها و صنفها اوصاف میکردم و تا دیدها را بچشم عبرت میدیدم و تا شنیدها بانگوش استفادت میشنیدم تا در مدت اقامت از ثقات و اشراف پرسیدم و از اخیار و صلحای شهر شنیدم که اینجا پیری بزرگوار است که از جانب مغرب آمده و میخواهد که با این امام معصوم که برفیقان موسوم است توقف در اصول و فروع مناظره و جدال شروع کند و اگرچه سیم اندام از پردهٔ ظلام تا خسرو انجم در ساحت چرخ بساط نور گسترد و آیة الفلق الی ذبابة العسق در محاضره خواهد رفت تا صورت حق بر کدام زبان روی نماید و مخدرهٔ صدق در کدام حجره چهره گشاید

لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَى اَصَحُّ عَنْ بَيِّنَةٍ و فلان موضع مشهد آن ازدحام است

تا هلاک شود کسیکه هلاک شده است بعد قیام حجت و زنده ماند کسی که زنده شد بعد قیام حجت

و موبدان انطاکیه و علمای فرق و اسمای طریقین متوسط این حکومت و مصالح این خصومت خواهند بود تا جدال و جدلی و نشر مقال کرا باشد و کدام مذهب مستحسن‌تر گردد و کدام ملت مقهور گردد خود گفتم اینست شربتی یا قوا و لتی جهتا از چه که در صفت نعال آن صدر الرجال ... و در صفت این خصام جدال ماهی جوم و سیم که این دو شیر شرزه در معرکهٔ دین چگونه براویزند و آتش جدال برکدام گونه برانگیزند و ناطقه که مشغوف آن کار و ملهوف آن پیکار بودند آن شب هم جامه و هم جام بودند و هم کاسه و هم شام تا صبح سپید دم تکوری عرابی و مروری سحابی بکردم و چون بقدم جست و جو بطحای آن گفت و گوی رسیدم موضعی که جاده ... از ازدحام خلق تر ... الشافة والسحر والنجوم والدهر ساطی ... سماطی در هم تنیده و مسندی در صدر نهاده و جمعی بر قدم استطالت استاده ... است یک فرقه در خرقهٔ عباسی و یک زمره در کسوت شماسی جمعی در لباس ... اهل بیت ... جمعی چون سپاه ظلم و جمعی چون شکوفه سپید و هم بیت

آن دو هنگامه سیاه و سفید	در هم آمیخته چو خوف و امید	کس را ز سر و بست ...

سخن گفتن فی صموت کالحباب و سکوت کالحیطان و من هم بر ایشان گوشه بابت ام و خیم بر
ایستان نهادم تا بعد از ساعتی خفیف و خطاء الطیف شیرین سخنی دینی بزخرف بیرینی با جمعی متوقعه مسلکوه
طیلسانی بر سر و دراعه در بر چون قلم در صف نعال نهاد و زبان مبارک بگشاد و گفت السلام علی اهل الاسلام
والتحیة علی القوم الکرام سیاه پوشان بپای خاستند و در ران تحیت و ثنا بیاراستند و گفتند علیک
السلام و علی من وافقک فی طرق الاسلام و رافقک پس عزیز در گوشه آن مسند متمکن
و متعالی استند و گروهی چون شمع علی سر برافراخت و نقاب از راه تمام عیار برانداخت و از طرف دیگر مقدم
سفید پوشان از بالای حصار ملک چون بار آمد با عددی بیشمار و جمعی بسیار جماعتی در جامه اهل ظلام و خرقی
در کسوت اهل اسلام قومی در جامه اهل سلاح و قومی در کسوت اهل صلاح هر یک بدست تیغ و سنان
گرفته و پیر را در میان گرفته و سر چون ماه در جامه نورانی بر استر عماری می آمد چون پای بر گوشه بساط
نهاد و لب از لب بگشاد زبانی فصیح و بیانی ملیح آواز داد که السلام علی من اتبع الهدی پس آنکه اتباع
و اشیاع او بودند جواب دادند و علیک السلام و علی اهل التقوی پس هر گروهی دیگران با آتش
دماغ و بسمی میکردند و از هر گوشه تشنیعی میشد تا ساعتی تمام راما و حوت و خروش نظارگیان بسر آمد
و جوان گفت ... و گرفت ... پس هر کسی ... آواز داد که ایها الشیخ
السلام علیک السلام نعما و حال بصمتا لحطت نعمتا پیر معارض گفت نعم والذی خلق النطق
والصمت والبغض والحب و فلق الحب و انطق الصمت پس از آنچه ترا منو مدت گوش رید چه حکمت
و مدتی پیر بالی گفت ای شیخ سؤالی ازین مقام که مائیم با سر حکمت و بیده زنده یا بدعت ...
مقصر با لحمد سخن جا ... و سحید و ساخته و پرداخته گوئی ... و اگر گفتار شوی که عثرت سخن را حالت
نیست و زلت مقالت را اقالت نیست که هر که از بالای سخن در افتاد و از مرکب گفت زمین آمد
هرگز بالش برگاه سواری پس بعنان کامکاری نشد بیت

والقلب مهلکه حین مفرط	والجسم متلفه لسان ناطق

پیر معارض گفت ای جوان تو خصم سخن را چندین نگار ... قطعه

ستعلو حین مختلف الطعان	و یلتئم الارحمه والعنان

فانّی فی تحمّلها شجاع — پس تحقیق من مرد است آن بار گران
وانّک فی تحرّجها جبان — و سر آنکه تو در پوشیدن آن نامردی
بیداست که خصومت و پیکار

و تسلیم و انکار تو در میدان شرع و اصول دین است و این معرفت جل جلاله که تعلق بمعقول دارد نه بمنقول
ما کجاست لیکن چون سخن از سر انصاف رود و ما از روی گزاف سر این معنی در آئینه توحید بر دیده تقلید تو جلوه
عرض کنیم که بی دیده سبی و بجوانی در حقل دریابی و بدانی که حصاری گفت لشکری مقصود رسیدن بر مگذر
و بساط مقصد آرامیدی بر سیر توقف کن تا درین میدان قدم زنیم درین ره هم که تو مهمانی و ترط مهمان
آن بود که سؤال بوده سائل و مجیب بوده معترض پس گفت ایّها الشّیخ بم تعرف ذلک تعالی را
چگونه شناسی و خالق و باری را چه دانی هر کس بین سوال بنگر و بکیرست نه سوال خود را گر جواب بدانی الته و چون
متعبدی گر بدانکه معرفت را آلتی ست موضوع و مرمعرفت را عقل سلیم ست از عقل نقل چه حاجت ست تو در
نقلی بوس و رند عقل و عدت من آنست که عقل را از نقل ترجیح ست و این سخن ثابت و صحیح و قضایای نقلی
دروغ و راست و ستی و کاست ما شد اما از آئینه عقل جز صورت صدق و جمال الصواب نتوان دید که عقل مشعله
طریق و قائد توفیق ست و از بجاست که چون نور عقل تشریف بداد ندا تکلیف بروی نهادند که احکام
سمع که معقول این جمع ست مشترک ست که تا زبان گویند و گوش شنوند و فراهم نیاید هیچ حکم سمعی را تمام
تا نگردد پس عقل بطریق استعدادی این همه استعداد بداند و معلوم کند که چه جارحه گویا و زبان باید و چه
حس شنوا این فائده عقل بدات آمد و فائده سمع با دوات و آلات و این تفاوت بر عقلا پوشیده نیست و پیر
جهانیان دانسته که تا نقل عقل را بر مائده وجود ننهادند قلم تکلیف را اجازت حرکت ندادند رباعی

والجسم بالمّا ولدنا لمن حضرا	ودونه نعمة الاسماع والبصر	بالعقل یدرک ما یعیی به الفکر
پس تن سید الجه رسید بر ...	و در کار آن عقل ...	بعقل دریافته میشود ...
جرح ... قامت بر رشته ...	... ست انکه شمع هدایت ست او	والرّوح تسأل عنه ما هو الخطر
احکامه ... آخر احیا ...	و هم ... تو کی ... آنجا که ...	ای سپهر کی ... آنجا که ... اوست
		... در بند شست ...

و چون سخن به بلعاری پیر ... رسید حصاری ... تحقیق و تدقیق
بدید و دانست که جانب سخن او نماند و سب زبان بمیدان گرم نیارند تا این سخن فوت گیرد و رونق و طراوت
بدیرد گفت ایّها الشّیخ اکثر در کلام شعرا نظر ست آلذ الکلام اوجزه و احسنه ... سخن چون ...

تا عشق خاموش باش و چون صدف لختی گوش سخن اهل جدال جز بشنو و به جواب و سوال مگو مگرد و چون

بلبل غلغل مکن و چون هزار داستان حدیث بستان مگو و چون خروس عاشق خروش خود

مباش بشنو تا بدانی که هیچ نمیدانی و گوش دار تا شناسی که هیچ نمی شناسی

قطعه

رُوَیْدَکَ اِنَّ خَصْمَکَ بِالْغَرَاءِ
مهلت ده خود را که هراسه دشمن تو در جنگ

خَضِیبُ الرُّمْحِ مَنْصُوبُ اللِّوَاءِ
رنگین سر ریست و ایستاده بیرق

سَنَعْرِفُ خَصْمَکَ الرَّامِی اِذَا مَا
در سر کرستند تو دشمن ...

دَعَاکَ بِطَعْنَةٍ یَوْمَ اللِّقَاءِ

سخنان چون حدیث ترهات منظوم و سخن با معلوم گفتی گوش دار

تا سوالات خصم بشنوی و دست از سوالات بی طائل خود بداری تو بدان ای که عقل با قبح

و حسن آمیزشی دارد و در نیک و بد آویزشی که خیر و شر از عقل زاید و فائدا و بهر دو طرف راه

نماید که عقل کدخدائی عافیت جوی است و واعظی مصلحت گوی هر که از عقل جز در مصلحت خود

نکوشد آزادی را به بندگی بفروشد که عقل ابتلا و امتحان نه بیند و ملت و بلوای اختیار کند

لکن و مکن از قواعد جواز شرع است نه از نتایج عقل حکیم علام از شراب مدام و سماع حرام منع کنند

و حاکم عقل علت جوی عذر گوی است گوید که این یکی محرک استفراغ است و آن دیگر مقوی دماغ

و این هر دو در ملک آدمی شایسته و بایسته است و ازین لائح تر و واضح تر چگونگی در عقد زنار و معدان

چلیپا و زنار آنها که بتی در پیش نهاده اند و آنها که بسیخ سهم خری مانده اند این جماعت عقلا بید

یا مجانین با جماع علمای عالم و عقلا و حکمای بنی آدم این فرق در کمال عقل با اهل ایمان هم سان اند

و ناطقه اهل توحید هم شان و از اینجاست که با ایمان و توحید مخاطب اند و بر ترک این معاملت معاقب

و معاتب و اگر در عقل ایشان خللی بودی این خطاب بر ایشان روا نبودی که تکلیف عاجز و ناتوان

و الزام ضعیف و نادان از طریق حکمت و فائده سنت دور است و اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش

من و تو کارها را دوام و نظام بودی بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ ادبا و فقها و ارشاد علما

و حکما چه حاجت بودی و درین فائده که می نهی محتج نبوت و حق رسالت ست معلم عقل سمع باید

که چون شنید آید به جستجوی جواب آن سائل حواس ست و قال آدمی مطیع باد و هر ب کار است

تا نشنیا ساید روز بار نتوانند شد و همی اختیار معلم عقل ست و بار موجب سمع سمع باید که فهم المثل

اِلَّا قَلِیلًا الصمه و همچنین بگوید و مِنَ النَّاسِ فَتَحَکَّ به بِاَ فِلَةٍ اَلَّکَ معلم عقل را هم و سائش سمع

و موجب سمع نماز و روزه و ستایش شیخ ازین دو صحبت کدام اختیار میکنید و ازین دو ملت کدام خلاف
می درآید و آنچه میگوئی که تا عقل از پای عقل برنداشتند قلم امر و نهی بر تختهٔ تکلیف ننهادند این سخن هم مسلم
نیست و این قاعده هم محکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب آن نیست بلکه شرط تکلیفست
و فرقست میان شرط و علت که علت متغیرذاتست و شرط از زوائد صفات و بیماری را بدین معنی علت خوانند
که متغیر ذات بیمارست و چنانکه عقل شرط تکلیفست بلوغ نیز شرطست و حیات شرط و قوت و زمان
و مکان هم شرط اما هیچ ازین جمله علت تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت بندگی و نعت
رقیتست و سیاق این سخن شرح پذیرست و آب جانب این حدیث رنگ گیر همین بس مخائل و شن
و دلائل مبرهن معلوم گشت که تمسک بسمع و نقل واجب تر از تعلم و تعلق بعقلست لابد بطریق ضرورت
از سمعی و نقالی چاره نبود که در نقل روایت از گوینده و شنونده گزیر نیست و طالبی را از مستمعی چاره
و گزیر نباشد و آن مستمع باید که معصوم الذات والصفات بود و آن مخبر باید که صادق اللهجه
المقال باشد تا خبر او مقلب الظن آید و مانند معاینه مرآت فکر گردد اگر چنین ع در موجب علم و عمل
نیاید و افحام و الزام خصم را نشاید و ما هم اصل این قاعده را تیر پای بنا نهیم و اساس این معنی را
بر جای العقل لسانک و نیت + والرای مخیط و نسیه [illegible]
پرداخت و تیر شجاعت بینداخت بیرلنبا ری چوان [illegible]
[illegible] علیک عین الله [illegible]
حمائل افزون شد [illegible]
راز عروس [illegible] جلوه کنند [illegible]
[illegible] این سخن بس طولانی [illegible]
[illegible] قطعه

[illegible] فی التطاول والتمادل	ودع عنك التجاسر والتناول	ومهلا ثم مهلا ثم مهلا
[illegible]	گدا را این دلیری و دراگیری را	[illegible] و مهلت اولی
[illegible] الغمر علی العادل	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	اگر [illegible]

باب معرفت این قدر ساده بشوی | اگر دلایل نقلی متخایل سمعی آنست که تو برخواندی و بر زبان راندی پس

توحید موحدان را بر تقلید مقلدان ترجیح و تفضیل نیست بلکه او در بیان اصول شیم و این سخن از زوائد فضول است

و از ثریا تا ثری و از فلسطین تا بری مسافت بسیار است و مخافت بیشمار سؤالی که کرده این بیان

آن نیست و حکمی که رسیده این برهان آن نی و تو سوال از آلت معرفت کرده نه از حالت معرفت

و هرگاه که سوال از آلت معرفت رود لابد ببیان آن مشغول می‌شد و بیان آلت آنست که گفته شد

که حق تعالی معرفت هر چیز را آلتی آفریده است موضوع و مصنوع مراد آنکه آنچیز را که مرکب و عالم ترکیب

افتد وی آلت وانمود که فعّال بی آلت و علام بی علت باری است تبارک و تعالی چنانکه سفر مذکور است

وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ یعنی بالقدرة لا بالآلة اما چون از عالم بسائط بالملکت ساقط [illegible]

آنحضرت بی جاروب خانه نمانده رفت و نقاش این ایوان بی خامه نگار نداند سفت که بی آلت سوای

درین عالم شنوائی ندیده و بی ادوات بینائی درین گیتی بینائی ندیدم و تا حکیم قادر آلتی ترکیب کرد از

سیصد و شصت و اند پاره استخوان مجوف و چهار کسوت مختلف و متلف قالب باطنا [illegible] اعصاب

[illegible] بست و عروق را در وی جاری کرد که انهار زمین اند و تقیب تقدیر الله [illegible]

کسوت جلد را که خلعت خلقیت وی پوشید [illegible] از پس

آلات مصنوع و ادوات [illegible] است کم بست از اعصاب و حلو و سلاسل انلال بتقید [illegible]

باد خانه سر او که باد هوا را که مرکب صوت است [illegible] که مفهوم مستمع در روی

مجتمع گردد تا از انجا بلوح حافظه رسد که این تن یادگیرد و نگاه دارد و هم برین مثال و همه

جوارح و اعضا و ابعاض و اجزایش چون کار علم و معرفت دریافت ذات مقدس لم یزل لا زال

رسید آلتی می بایست نه مرکب مرتب ازین عناصر و جواهر چه آلت مرکب جوهر [illegible] را

ادراک نتوان کرد چون ذات منزه باری مرکب نه و درین جوهر مرتب جز آلتی که بی این بسائط

در عالم بسائط [illegible] بودی راست نمی آید پس عقل مدبر که [illegible] و این افلاک [illegible]

افلاک بر جای [illegible] و موید که معیار صدق و میزان عقل و اصطرلاب یقین و معرفت باشد و در آینه خود را

بر طریق مشاهده و معاینه بر دیده جهال و ضلال عرضه کن که بطریق ضرورت این قالب و صورت را

موجدی باید و آن حکیم و سمیع و علیم و دانا و توانا است [illegible] ذات منزه باید از صفات محال و [illegible]

واین طریق دقیق ومشکل رفیق جز بمشعلهٔ عقل نورانی نتوان دانست که مقدر صلاح وفساد وتفریق واتحاد وتحلیق وایجاد اوست واگر تقویم او در دست ابراهیم علیه السلام نبودی از غلط افگنان راه بیعی آفتاب وماه بیارگاه طول وعرض اِنّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضَ نرسیدی وپسر خطاب را یارای این دعوی که رَاَیْتُ رَبِّی بِقَلْبِی نبودی وپسر ابوطالب را این لاف که لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیْنًا نرسیدی واگر صد هزار شمع در دست شمع نهی در مضائق این ظلمات ودقائق این طلسمات وحقائق این خلوات راهبری نتواند کرد قدمی بر نقطهٔ صواب نتواند نهاد ونیز معلوم است که سمع محل خطابست ومحل حکم ثمره دارد که پرورش ثمره می باید واز عقل مقدر وسبب ثمره ست واو را حکم شجره بود واز شجره تا ثمره فرق بسیار است وتفاوت بیشمار اما این شاهد رفیعست واین حضرت بس منیع پای شکسته آن طلب را نشاید ودست بسته آن ظرف را نرسد

قطعه

وَمَنْ یَکُ فِی حَضِیْضِ الْبِئْرِ مُلْقًی	فَکَیْفَ یَرٰی مَقَادِیْرَ النُّجُوْمِ	فَقُلْ وَاسْتَثْبِتْ مِنْ هٰذِهِ الصُّحُفِ
آنکه باشد در پستی چاه انداخته شده	پس چگونه بیند اندازهای ستارگان را	پس بگو آنچه خواهی تو از بیهودگی سستی عقل

هٰذِهِ صَرْبٌ فِی طَلَبِ الْعُلُوْمِ

چون بیان شیخ سنی در مقدمهٔ ایجاز بحد اعجاب رسید از حیرت تحسین مستمعان وحرص مجتمعان ونالهٔ سوختگان مودت وآه مشتاقان محبت رخاست که جَآءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ پیری برخاست ورفتن را اختیار است ورو بمطهره سر افگند وپای نصرت در صحرا آورد وچون نسیم سحرگاه در فرار شیب را ه مرا شد وطلع وخاطرم در تهور ووفای او بماند وبعد از آن بسیار شناختم آن چهرهٔ مبارک را نیافتم

رباعی

شد دان حادثات فلک با ثر درفت	احسد دار دلچ خاک بست بخفت	معلوم من نشد که کجا رفت نیز رفت
		یا روح وار بر سر چرخ بلند رفت

اَلْمَقَامَةُ الْعَاشِرَةُ فِی الْوَعْظِ

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود ودر حضر جار ملاصق که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال واحتمال زوال از مَسْقَطُ الطَّعَامِ وَمَنْبَتُ الْاَقْدَامِ قصد انتقال کردم در اثنای ارتحال

اشعار

اَلَا لَا یَرْضٰی بِذُلٍّ نَفْسَهُ	وَمَا لَوْ حَرٌّ لَوْ صَاحَ مُسِیْئُهُ	اِذَا مَا مُسْتَبِدٌّ وَکُدْرَةٌ حَالُهُ
[illegible]	و آنچه [illegible]	و حاشا که [illegible]

وَأَقُولُ كَوْكَبُهُ وَكَسْعُهُ سَجْسُهُ	وَيَخَافُ نَازِلُهُ الْمَدُّ الْبِعَهُ	فَكُرْبُهَا نَزَلَ الْكَرِيمُ بِرَمْسِهِ
... ساره ... رشد ...	... حق ... ی را نا کا ه	... آسمان ... برگ ...
ز بهمنیت با هم سکیست مباش باستغفار و راجعان سبیست مباش شراب باخبر از جام آفتاب فلک همیشه در پی سودای نیست مباش	بلند قدری اندر نصیب پست مباش مراد خویش چو پیدا است مکان طلب معشوه های عجوز شراب مست مباش	باختیار در ایام پایمال مشو اگر ز نیستی هستی ... مباش ز بعد هستی هستی ... خواهد شد

پس دل از استقامت برداشتم و نماز اقامت نگذاشتم گاه چون ... در سال و گاه چون پلنگ در جبال و گاهی چون ماهی در آب و گاه چون عقاب بر عقاب سیر کردم تا رسیدم به سید آباد همدان بصوب و صعید خاک آن تربت را آب غربت سازوار دیدم و نفس در آن خطه ای آرام و قرار روزی چند در آن حدائق بسر بردم و از سوائق بوائق سفر بر آسودم و از هر گوشه توشه ای جستم و دل امکانی طلب کردم و منزل امانی ... و از بامداد بگاهی بجایگاهی رسیدم جمعی دیدم نشسته و قومی ایستاده منبری آراسته و نهاده و پیری متلبس متطلس ... و دل ... آراسته ... و خلقی ... در ... و تهدید او ... و تهدید و ... هر یک ... گناهان ... میکرد و ... تشنیع ... و ... آتش ... بر سر ... و آب از ... بدیها ... میکند ... و ... سماع و خروش ... شعاع و جوش ... چشم ... و گوش ... نهادم ... و استماع ... قصد آن ... استماع میکردم ... زبانی فصیح و بیانی ملیح صریح میگفت که ای ... سر ... آیت بدانید که امروز را فردا نیست ... که این افلاک ... و ... ای ... که ... امکانی است ... و ... سالی ... و ... ای ... مدعی ... آنان ... دادن ... و ... موکل ... بنا ... و ... میپندارید که این عیش و طیش باخر نخواهد رسید و لباس عمر ... چاک نخواهد شد ... کلا و حاشا لم تکن و لا تکون ... هماتنا ... منادی ... و ... واعظ شیب ... گوش ... و ... حرص ... عمل ... بشیر و نذیر ... در ... و ... حکم محکم و قضای ... و ... و اعتبار نگرفتی و ... شریعت ... و ... ماسوای حق ... ای ... موجود ... بخروج بادی معدوم گشته ... باد ... سیاست که ... بر غرفات سقف ... تخته و ... تشریعات ... عالم ... تا اجل ... اجل ... و ... حیات ...

بادمات ممرود و این ابیات محدود و مسعوده شود و این انفاس معدوده پیموده آید این ترکیب مسرف و ارکان
مزخرف روی بتخریب نهد و استصحاب حواس از انتساب استقامت بگردد و اطناب عروق
و اعصاب از درستی روی بسستی آرد و منطق سطوره روی بشیب نهد و فراش اجل بستر
اجل بگسترد و ساقی هادم اللذات خاشاک و قذارات و اقداح ارواح اندازد آنگه بدانی که این
گفتار الا حقیقت و این کردار اعراض مکافات و مجازات نیست قوله تعالی لیجزی الذین اساؤا

بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی **اشعار**

با آنچه عمل کردند و جزا دهد آنهارا که نیکی کردند نیکی

یا عارف الدنیا و اسرارها	لا یکرم النفس اذا ما اشتهت	من عرف الدنیا و احوالها
ای شناسنده دنیا و رازهای آن را	گرامی ندارد نفس اماره را هرگاه خواهش کند	هرکه شناخت دنیا را و حالهای آن را
ادهی لا یعلم مقدارها	لو عرفت النفس مقدارها	ما التفت النفس الی راحة
چرا که آن نفس بد اندیش ممنوعات حق را	اگر شناختی نفس قدر مرتبه خود را	التفات نمیکرد نفس بسوی راحت
ول رهان ممند که ایست سوخا		
نمرش نخورکه نجح سمارست و رفعا	نوش محبت کن نه بار اعانت و رحقیقت	خالیست مستیرات تر است لی صفا
پس گفت ای عارف علما و دانای	نام مهر سه هو که الوله قد عفا	نفس کرم محوی آلآ و نعمت

زمره حکما و عرفا بدین یاد کرده‌اند سعی متقدمت رو برت منبتی ار قراءت سعی لنسیم لنسبت آید و از قرار است فسی حسمت
تعصبات بودن در بارگاه عزت باسما همبار و بوده و نکاکا کرست همر زد بر بوده الا آنکه حالی جواب عسرت حمد
اهم سالک یک سعه ببین بکر بار سیر غلطان شده از احکام سحر یا عار و سیا و اگر سکان بادیه زده ملک نهی بیکبارگی
حوش تبیدکه اجوع بطونکم و اشبعوا کما ست عد بعد دنیا ساکت و اخرت دنیا مستمای نهج نگیرد
و علف مذکره عالم سعدی طبیعت معرفت و عون لعیس وزی هر بره زمان می نماد موسی کلیم وزنه زمریم
از زرنگی ندای ربی انی لما انزلت الی من خیر فقیر رضی ادکه آن عرت هرگز تقاضا نکرد از طعام نرسی
توالیم و بان آنکه ی سی حوش ش که عرت مکالمه ایست حالی شاید و طعام موانست معده صافی باید
کما الا کله مع الاکله مصرتان والصمم مع الفطر حرفان تو از ان عزیزی که تا بنان و آب
چو رد و حوب ا کیدا ند کسی بوده که بعد اسوش و هر طعام بجوید و و ر و اوسید ریم بر ی د و موسخد

مکالمه خلال در و بیان کی بر تو نکیرم **اشعار** | در راه عشق برو تیرم نفس

در کوی شوق بر تو نثارم قدم قدم	در کوره محبت و در بوته هوا	گوباز ندز بانه آتش علم علم

وای سرهنگانی که لباس طریقت قبای شماست و ای کسانی که حقیقت وطا و ردای شماست از نو کهنه تصوف برهنه و از قصب مصری و تاج و مقنع و دواج لباس مخنثان و مؤنثان است پوشش و کوشش مردان میدان **بیت**

لنا الدرع مجدول و الجیاد سریرنا	لنا السیف سقف و الحدید بجرابنا
برای ماست زره بافته است و اسپان تخت	برای ماست شمشیر گهواره است و آهن جامه حریر

هر که به جامهٔ علم پوشیده است بی جامه نیست و هر که نه بجامهٔ علم آراسته است بی عمامه است هر گاه در صف بندگی بصفهٔ خواجگی و پیرانش بداوند حلاوت ایمان در رسهای یکی از آن نهادند که طراوت جامهٔ دوگانی با حلاوت مسلمانی جمع نشود پس چون دلیل سخن و راز گشتند عنان سخن باز کشید و گفت بدانید که من عزم بلاد یثربیه و قصد زیارت طیبه دارم هر که را بر دستارچه مروت عقدیست یا در کیسهٔ فتوت نقدی ابروار راد باید بود و آزاده وار آزاد که مرا سنه باید مکافات این سخا و مجازات این عطا یوم الحشر و الجزاء والله یضاعف لمن یشاء هر که بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و از کفش و عمامه آزاد شد هیچ جو سر و پا سه عمامه شد و چون سر از باده جامه و چون گل عضو وار جمله امید برست و بیافت الخیرا به فرصت حمله انتقال و احمال در آغوش کرد و صاحب القمیص لبحد حلاوة الایمان فراموش کرد و چون از تابه بر بسایه میر آمد چون ماهی غوطه خورد و چون مستان نعره کرد و بعد از آن خیال او ندیدم و مقال او نشنیدم **رباعی**

با او چه کرد گردش ایام نو آئین	و جام او چه برد جهان هر ...	ساعتی میندیشند که زاحلش و زره	دستارچه داو و قاب طاره

المقامة الحادية عشر في العشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای سابق بر من شفیق بود و در حضرهای عراق با من رفیق بحکم آمیزش صحبت و آویزش غربت با من فراق ... **بیت**

أحولك البانی سألتنی النوس وجلها	و الا فلم تکن لی اذ لک الاحا
...	اگر نیست ...

گفت وقتی از اوقات که ایام عشق چون ایام صباحت حسن و عهد جوانی ...

			شعر
دل اما یار یعنی عشق پیوندی به دست		در نشست قیصر زنجیر غل بندی به دست	داشتم از سلسلهٔ عشق دل بندی به دست

بحکم آنکه سیاحت این بیدا و سیاحت این بیابان متوجه بودم گاه در حدائق وصل می‌آمیزم و گاه در مضائق هجر و بیابانی که تن در کوشش کار و کوشش بار خون کرده و حمال مشغلهٔ عشق نمی‌توانست و کیالی خرمن صبر نمی‌دانست ناگاه عشق دامنگیر گریبان گیر شد و نقطهٔ جان هدف تیر نقد تیر دل تخته طلبکی [illegible] و [illegible] جان خسته می‌جست پای گریز از طمع هنوز در دام آن خام بود و جز با وصال عشق نمی‌دانست باخت و دیده هنوز در کار تو [illegible] بود و جز با خیال نمی‌دانست ساخت گیتی بجا نیست عکس عشق یکرنگی داشت و عرصهٔ میدان عالم تنگی

			شعر
چون دیدهٔ مور شد جهان از تنگی		از بی‌صبری سینه دل سنگی	

دل مرغ پیچ و تاغوش بلاخوش نشست و دست قضا پای خردمندی از سلسلهٔ خردمندی بست و عزم بی‌محابا دست از دامن [illegible] اگر بیان تقاضا زد

		بیت
افسونگر عشق خود به سر بار نهاد		

شیر باری عشق بر سر بار نهاد		

با خود گفتم که این هم آن قضائیست که با او نتوان آویخت و این آن ملامتیست که از وی نتوان گریخت [illegible] و صبر [illegible] کشید لیکن بسر [illegible]

شعر			
[illegible]		هر چند بقول عهد پاس نمود	[illegible] چون [illegible] پاس نمود
[illegible] پاس نمود		[illegible] پاس نمود	تا [illegible] محفل والی شد و سلطان

[illegible] در هفت ولایت [illegible] خطبه و سکه بنام او شد و [illegible] بکام او [illegible] و دل رخت نهاد و والی عشق در بارگاه جان تخت نهاد و هر یک [illegible]

		بیت
[illegible] عاشقان [illegible]		[illegible] سلاح [illegible]

	تا بعد از تحمل شدائد و مکاید خبر یافتم که در بیابان [illegible]	بیماری عشق [illegible]

که طبیب جانی قدمی مبارک دارد و دمی متبرک و دلهای شکسته را فراهم می‌کند [illegible] مرهم می‌نهد [illegible] و [illegible] عشق از وی می‌ستانند [illegible] این حضرت [illegible] طبیب میکنند گفتم درین واقعه که مرا قدم در جستجوی باید نهاد و زبان گفتگو [illegible] گفته است شعر

شکایت بصلت حکایت		والیعی شکوی عاشق ما اعلما	الحب ما منع الکلام الالسنا
		[illegible]	[illegible]

شعر			
[illegible]		الحب ما منع الکلام الاخرسا	لا ما یضل الا [illegible]

در بلا تیز گام باید بود
شب به پاس ظلام باید بود
با فلک هم طواف باید شد
خواجه را چون غلام باید بود
عشق بی نام و ننگ چون آمد
زمزمه ور رباب و رام باید بود

چو پی حشمت کام باید بود
از سحر تا رواح بی کم و کاست
با صبا هم لگام باید بود
صدف درّ خاص اگر نشوی
تارک ننگ و نام باید بود

روز بر پای باد باید رفت
مست آن صحبت جام باید بود
عشق را خواجه و غلام یکیست
هدف تیر عام باید بود
گرم رفتار و تیز باید رفت

و چون عزم جزم کردم با رفیقی چند باصفهان رفتم بوقت آنکه وصول
و نزول آفتاب در شتافت و لوک بود و ماه در ثبات سلوک با رفیقان پیوسته بگوشهٔ باز شدم و یعقوب وار
در بیت الاحزان نیاز شدم و تا روز روان شب یلدا عید و دارا و یک دامی نجم و ثریا را چون زر طبقی
می سوختم تا بعد انقضای باسهای قهر و تجرع کاسهای زهر رایات خورشید راسخ شد و احکام شب
آیات روز ناسخ و آفتاب منیر از فلک اثیر بتافت و سیاه افت تب حلهٔ صبح بیافت شعار

پیدا است از سپهر علامات صبحدم	بالا گرفت رایت خورشید محترم	از کاسهٔ سپهر تخت فلک بتافت
کاهی چو تاج خسرو گه چون نگین جم	چون سلام نماز بامداد بادم روی بیمارستان بیاوردم	هم مشتعل شعلهٔ درد

رایاری میکرد و شوق مشتعل شعله اری و چون سیاقه کار و نقطهٔ پرکار رسیدم جمعی دیدم از زمرهٔ اهل تصوف
در قدم تو تصوف با ایشان بودم و رایاس بسیار در بند انتظار چون قامت خورشید بلند برامد شیخ از حجره
بر آمد عصای در دست و انحنای در پشت کوزه ترا از بلال و سیاه تراز بلال و در غایت ضعیفی و نهایت
نحیفی تا با وازی زیر بلندی گرم بر قدم بسلام مبادرت کرد و تحیت اهل اسلام مسارعت و بخط سیاسود
و گفت که استفسار سوالی و ... تکاف ... زبان خود بجوید که کلید واقعات ...
مرقعات ... بیان ... مشکل ... بسیار ... بین وی ابن کرد و گفت
... فرحنا لك وما ساءلك
فاجعل ... تعالی فالأمنك فارجعون ... انا لله وانا اليه
راجعون ... معنی سطر ... سجدیت ... تماسند
و عاشق ... داشت اختلاف احوال ... و پرده از روی از خود بکشای تا اصل
... و ... ماهیت ... متعبر

بطبعی متحیر و قالبی متقلب و شوقی مشتعل ابیات

یک دیده و صد هزار باران
اندر دی و بهمن حوادث
ایمن شده دور غمگساران

یک سینه و صد هزار شعله
غمهای من اعتذار خویشان
چشمم چو سحاب در بهاران
احوال من اعتبار یاران
از وصلت عمر بد این من

گفتم ای صبح صادق چنین شبها و ای بقراط حاذق چنین تبها خواه تیغ طبیعت قطیعت بی کن و خواه بداغ صنعت من آلکی کن و یک راه این طومار تیمار بدست کفایت طی کن گفت صنعت اللیس فی السیف و ترکت العصا بالخیف گفتی که تخمین گذاشته فلسطین مسجولی و دستار بکه بر سر یار در راستین و عصای که در سمرقند گذاشتی بخجند مسجولی رباعی

آنرا که ز اقبال نشانی باید
در باطن گهر زمانی باید
دست دل و قدرت و توانی تا م
گفتی که بوصل ز تو زبانی باید

بدانکه عشق صورت چیزیست که بی صبر بسر نشود و عشق معنی چیزیست که با سرمایهٔ بی صبری است نیاید پس کاس گرگون درداد و عصای دیگرگون نهاد و گفت بباید دانست که عشق را دو مقام است و محبت را دو گام صوفیان را مقام مجاهدت است و صافیان را مقام مشاهدت عاشق صوفی همه در زیر بارست و مرد صافی همیشه با یار صوفی در رنج حکر همی خورد و صافی از گنج زر همی برد بحکم آنکه در عشق دوئی نه بیند و منی و توئی نداند عشق با نفس همسان نشود و نفس با عشق یکسان گردد و عشق یک پیراهن و یوست گردد و مرد با دشمن دوست گردد و نفس عاشق و جای معشوق گردد و پوست محب و طامی محبوب شود و خود کدام کرم نفس را کار با نفس افتد و نفس محل مجاهدت است چنانکه درین معنی گفته اند نظم

عشقی ست مرا محنت بدا فتاده
کارست مرا با دل خود افتاده
در سینه چو در آب نمد افتاده
حالیست مخالف خرد افتاده

و هم درین معنی گفته اند نظم

اندوه توام ز فرق تا پای گرفت
جان و دل و رای خرد صفت گرفت
در دیده و دل نشستی و جای گرفت
جای دل و جان و خرد و رای گرفت

و هم درین معنی گفته اند نظم

از تو نه بدوست نی بشمن نالم
تا عشق تو در تن است از تن نالم
الکو اع توست می من از من نالم
و اینک تو در سوز تعلق بمقامات ... از تو نه بستیدن نالم

اهل التصوف دارد نه با خدا و بدان رنگ و تکلف ... صوفیان مجرد و پاکان معرفت این گونه آورده اند را این عماد ... که ایشان بصورت و ... مگویند و معشوقان رخ و لب بجویند

حضرت روح ایشان دار الملک فتوح است و دور شراب ایشان درین صبوح که ایشان را با عشق سر و امیان
درمیان است و عروس محبت در حجرهٔ حجر ایشان است و چون میان جدائی بود عاشق را چندین سودا
شیدائی بود که انجا ایتلاف ارواح اصل است و عالم عالم وصل صورت معشوق در حجر الاسود سینهٔ ایشان
مستور است و صورت محبت بر ورق الابیض دیدهٔ ایشان مسطور و هم درین معنی گفته اند **رباعی**

در راه محبت قدمی میپوییم
چون بر همه احوال می میپوییم
چون حلقهٔ بندگیست در گوش دلست
در صورت شادی و غمی میپوییم

وهم درین معنی گفته اند **رباعی**

حاشا که ره مهر تو دمی سر دکشیم
یاد تو مبادا که فراموش دلست
چون نقش خیال تو در آغوش دلست
والی شده بر سینه و جان تن تو

گر دست نمیرسد بوصلت شاید
ای جمله جهان دوست من و دشمن تو
من با توام ار چه نیستی با من تو

وهم درین معنی گفته اند **رباعی**

اندر دل من هوای من در من تو
گر مدت لوح درمیان من و تست
انواع فتوح درمیان من و تست
آن صبح صبوح درمیان من و تست

وهم درین معنی گوید **رباعی**

تا صحبت روح درمیان من و تست

پس گفت ای جوان عرب درین قفص عجیب چون افتادی کدام ظلمیه
تراصید کرد و کدام طعمه ترا قید بدانکه عشق را سه قدم است اول قدم کشتنش و هم قدم کوشیدنش سوم قدم
کشتنش ازین سه دو اختیاریست و یکی اضطراری و در قدم کشتن هم صفت ما باید بود که ای ... بود و
بدست بجوید و در قدم کوشیدن هم باب صبر باید بود که چون آئینه عشقش در کار رسد
قدم کشتنش خود نه قدم اختیاری است بلکه قدم اضطراریست که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشق
مجرم شد آنجوان مرد مداستش که حجرهٔ عشق در و بام ندارد صبح محبت را شام نه عشق قفصی است
آهنین و سنگ روی شکستن دارد نه دروی و رنگ با این همه نبض بسیار دلیل شیافتن است تا سکرم
که سر کار دود با ستخوان رسیده است یا نه و علت عشق بجان کشیده است یا نه است بوبنی آدم
گفت ندانسته که بعض عشاق از دست نگیرند بل از آب دل گیرند آب سپیدی اشتم گفت ندانسته که آب
محبان از دیده مشاهدت کشند بحسن محض بوطلبی عشق دگرگون است و امارت علت عشق
آب دیده و آتش سینه نه رنگ آبگینه است **نظم**

وَاحر الشاهد ان الماء والمر	لا تلتمس بطول الحبت برکت	تکلم الحاکم ان الطرو الکر فرو صة الحب فیها الشوک والر
و حر ار دو گوا گی آن جسم دوم سوزش	التفات مکن برای رہ محبت گر که آسته شد	پس باغ محبت ان ... درست حرای تر

چون تو از معانی این سخن تا بدین جای رفت زبان رسول عشق خاموش کردم و افسانهٔ
عشق فراموش و دانستم که ساحت عشق رفیع است و حضرت محبت منیع دست درکشیدم و دامن
برچیدم و چون این کلمات نادرات و الفاظ طاهرات استماع کردم بر او وداع کردم و بعد از آن
که چنگ نوازی که آورد و نهنگ ... که خورد

رباعی

مجلس‌آرای جاودان تهتک ...	از جلوهٔ ... جهان ...
خرشید ... خورد و سپهر ...	از جلوهٔ ... فلک ...

المقامة الثانية عشرة في المسائل الفقهية

حکایت کرد مرا دوستی که در روزگار ... در سفاقد و در حوت لیلی عباغی و در قوت لیلی
و داعی که و می بحکم اقتباس فوائد و احتراس زوائد خواستم که به صاحب مجلسی رحلتی کنم و بضاعتی
ابتدائی جویم و از افواه رجال فوائد ... و جلال ... قطعه

واصبر عمری فی طلاب المآثر	وانفق مالی فی اکتساب المحامد
...	...
سأطلب علماً ... عنية	فان حصول العلم اعلی المفاخر
... حصول علم ...	
رهبر ... در راه ... درون ...	...
بدان طریق که ... بعلم مرا	...

تا طالب علم ... جبالت قلب ... عقل ... و هر که کسوت ... تا مالک ... عالم ... سفید ...
درین عالم برهنه ... عمامه که فرسوده شود ... که بعلم ... و فرق ...
... که لطافت ... و تشریف که در نهاد آدم افکند که بدان
مسجود ملک و محسود فلک شد ... علم بود و علم آدم الاسماء کلها و هر که شرف ... علما
علما داشت اند که علم لباس حلم ... عرش ... وسیع تر است ... نظم

والعلم نعم فی الدنیا و فی الثانی	والعقل اشرف مصحوب و ...	الجهل داء و فیه مهلک ...
علم ... این جهان و آن جهان	و عقل گر ...	...
والعلم اصبح فیه رفعة الرائی	و رب صاحب علم لا نفاد له	اصحی و امسی فی ...
و علم ...	و صاحب علم ... همیشگی ...	...

أَدِرْ عَلَيْنَا كُؤُوسَ الْعِلْمِ صَافِيَةً	إِنَّا عِطَاشٌ إِلَيْهَا أَيُّهَا السَّاقِي	پس در میان آنکه عجب و راست

میدویدم بشهر همدان رسیدم شهری دیدم سائل الاماکن بالاشراف عامر الاطراف الاکناف آراسته
بعلم و ادب مشهور بفضل و هنر مباراة اهل و مجالس حقائق و محاورات ساکنان و کشف دقائق در اطراف آن
بقدم اختیار بگردیدم موسطا و ابجد فذا اعتبار می نوشتم تا روزی از زمین تنگ و لهو و حب و جوی
بجایگاهی رسیدم که موسوم بود بزمره فقها و منسوب بود بمجمع علما و امام آن بقعه لطیف رقعه نظیف در اثنای
موعظت بود بر صعود منبر متکی و از ناهمواری اهل بدعت متشکی و آتش دعوی بر می افروخت و خود را
چون طاوس بطارگیان بشعر و حث پس چون آتش در سخن بنشست و ابر جاده آزرم بخشید سر دعوی
ساده و روان جاری بدر باری بگشاده بگفت سَلُونِي عَنِ الْمُغَيَّبَاتِ وَلَا تَصْمُتُوا عَلَى
الْمُحَجَّبَاتِ بپرسید مرا از هر چه زیر عرش مجید و زیر فرش ممهد است که این مخدرات متعدات روی
من محجوب نیست و از احاطه من مسلوب نه که این پوشیده رویان باس بتخانه اند و این نقوش طلعان هم
هم اشیاء بیری از روی دست راست از گوشه بر خاست و گفت ای داعی مطول و ای طبیب معلول
اینچه دعوی ست بدین ترقی و اینچه ادعای ست بدین سنگی لَا تَجَاوِزْ حَدَّ الْمِضْمَارِ وَلَا تَفْخَرْ
بِفَقْرِ الْجَارِ که سعی بدین بری و دعوی منصب نبوت برتری وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا
بشنو حید مسئله که میان شافعی و ابوحنیفه رضی الله عنهما دائره سایر ست مردان را از محراب
و رمان را در حاشه جواب مدان نیاز و احتیاج ست تا بدانی که محیط علم مکتسب بتعلیم ست و قدم دعوی
بقدم تقدیم ست و خطه لاف بخطه تعظیم دعوی أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ کار ابلیس ست و لاف همه دانی مایه
تلبیس مسئله چگونی در اینچه مقتدی ترست که او را حدث پیش از طهور برود و سهو کند و مقام نماز
با نر آید و اقتدا کند و ران نماز بنا کند و یا نماز وقت را از ابتدا کند سائل دیگر از طرف دیگر آواز داد
[illegible] که [illegible] ترجیح [illegible] معمول [illegible]
[illegible] نیست [illegible] مشکل [illegible] میان [illegible] مسئله [illegible] که نمازی
درسمال [illegible] گذاشته [illegible] که کدام [illegible] در [illegible] و مخالف
در مسئله [illegible] تا بدانی که علم غیب در هیچ سینه [illegible] ودیعت ننهاده اند [illegible] بجز حکیم
[illegible] نیز [illegible] گوشه [illegible] همه [illegible] جدا [illegible] نسبت

مقامهٔ ۱۲

و در عالم دعوی که پیش ازین کردی جایی نه این مقامی ست که شیر غران افسر خاموشی بر سر نهاده اند
و لباس فراموشی داده چون عندلیبان چند ازین ساز نوای و چون طاوس چند ازین رنگ نمایی از صف
دعوی سفیهان بصفهٔ عالم فقیهان آی **مسئلهٔ ۳** چگویی در مردی که در حریم احرام کاردی از دیگر محرمی
بعاریت گیرد و حلق صید بدان برد جزای صید بر که واجب آید و گرفتن بدل خون از کدام کس شاید
و اگر بجای کارد سنان و تیر و کمان بوی دهد چنانکه صید نفور بود و از رسیدن دست دور تا
آن صید را بزند جزای این صید ازین دو محرم بر کدام محرم واجب شود پس دیگر سائلی از جانب دیگر
سوال کرد و با پیر قصد جدال کرد و گفت ای پیر سخن فروش و ای بانگ پر جوش در دعوی چون عندلیب
خوشنوا و در معنی چون زاغ بی نوا **مسئلهٔ ۴** چگویی در مردی که مر بست زن را گفت که هرگاه که
دو تن را از شما بزنی کنم یکی را از آن دو گانه طلاق ست پس بست را از پس یکدیگر بخواست و در
نکاح بستگانه دخول در میان نبود حال آن نکاحها چیست و حل و حرمت این بست صفت
کیست چون جوش سائلان فرو نشست و پیر واعظ از آن خروش برست ساعتی اندیشه کرد پس گفت
سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ از آتش گرم تر سایه لو و از آب لی آزرم تر سایه
ما ادب تر ازین سوال توان کرد و نیکوتر ازین فائده توان گرفت که نه این سوالات تو از دایرهٔ فهمها ئمه و اوهام
بیرون ست و نه از اندازهٔ ادراک افزون تا و ارچند کوشی که کیمیای فروشی سالها ست تا عنکبوت
بر در و دیوار اِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ می تند و بهائم طبعی برج مه ربیعی می چرند
و این متاع فاسد کاسد در آستین و حیب تو طراوت سفینهٔ غیب ا د و این سحر و مشد در دامن و کنار
تو قدر و در عر دارد و این جلکیست که در ولایت ما زنان حایض و صورتیست که در محلت ما کودکان
نماید تعلل مکن و مویز کاری کودکان بی تمیز ست خاموش باش که اَلصَّمْتُ مِفْتَاحُ بَابِ
الْاَمَانِ بسته ایست که النَّحْلَةُ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ

قطعه

وانّ هلال الافق من حلل زائل	وقص عنان الجهد في طلب المنى	وان حم محو من كف واصل فلست لاشمال الغرب بصائل
... ست و کنار آسمان ...	کوتاه کن عنان کوشش ...	...

پس صدق ست که تعماک در ده زیرا که مکرمان ده بکدام لغت جو یی که جواب این سوالات بشنوی
با تحت نگر و یی که تازی و فارسی مشهور و در همه دفاتر مسطور ست و تکرار در آن ... است

قصها و مبارات علما منظور بود اما بر بدیهه ارتجال بر فور و استعجال این چنین مشکل انفصال کم چنانکه با وقت آن سوی در نگنجد و با رقت و بوی در میان نیاید و اگر نیز منبر دعوی برتر نهم و بر سر هر عروسی در افسر نهم و انم و توانم مثل فحر العلم طائح طامی والقوس فی ید الرامی تخت نظم تازی و انشای حجازی بصورت عذرا بیارایم باز بنظم دری این چهره زیبای او را بحلیه آرایم پس این دو تاج و دو افسر و دو دراج بنظارگیان نمایم و نظم درست در مسئله تحت این

قطعه

اذا خاف من حدث لاحق	فان من القوم حتى اطهر	على قول نعمان يقضي الصلوة
هرگاه ترسد کسی از حدث آینده	پس جدا شود از قوم تا طاهر شود	بر قول ابی حنیفه قضا کند نماز را
وعند محمد لغا واستمر	وليس البناء له بعد ما	يعود على حاله واستقر
و در نزد محمد لغو مدام شد الحکم	و نیست بنا برای آن بعد آنکه	باز گردد بر حال خود و ثابت ماند
وقاضي ابو يوسف قاله	على صدق قوليهما واختصر	
قاضی ابو یوسف گفت آن را	بر طارف گفته آن دو و بس کرد	پس گفت این قول را کم
ولغت عجمیان آن را که ... شعر	جواب ... رسد از صدق کار وقت درا	مهر صفوف مسجد خود را جدا کند
بر قول بو حنیفه و شیبانی از پلی	باید که این نماز را ابتدا کند	زیرا که نزد این دو امام محال است
کو آن نماز را با امام اقتدا کند	پس باز ز روایت بو یوسف فقیه	او هم بر آن نماز که کرد او بنا کند

و مسئله دوم که خود را از دیوان شیدا کردی و امتحان رعونت ادا کردی جواب آن لغت کرسان عبارت عمیان و نظم ریان ... ذکر کرد

جواب نظم عربی

ولم يلبث ما هو كيف نصم اذكر	على قول نعمان ويعقوب بعده	اذا فاته فرض اليوم وليلة
و در مسئله آن ... چگونه کرد ...	گر گفته ابو حنیفه و ابو یوسف بعد آن	تمام کند ... رسیت ...
وعند محمد يقضي عن كل فرضهم	بمهل في الحد والعدّ والحظر	يتم صلوة اليوم والليل احصر
و نزد امام محمد قضا کند از هر فرض خود	نقام آن ...	وعند زفر نقضي من الكل اربعة
ثلثة قعد الف توا في اختصر		در ... قضا کند از نماز چهارکعت

پس عنان بیان از لغت عرب بعجم و در لغت حلب بنو کلب

بتا فت و گفت	**اشعار فارسیه**	موت شد مرد ابرو ...
یک ... روز بدانند او که کدام	نزد نعمان و نزد بو یوسف	شب و روزی که کند نماز تمام

باز نزد محمد ابن حسن
عصر را چار گانی و سه بشام
چار رکعت گزاردن باید

دیگر آید جواب این احکام
باز نزد زفر دگرگون ست
سه تشهد درود باز سلام

دو گزارد بفجر و چار بظهر
این نمازی که فوت شد ناکام
پس روی بقوم کرد و گفت سلونی

عن کل شارد و مارد و عن کل غایب و طارد و انی مسئول فاسئلوا و لست بسائل و عائل

از هر وحشی و سرکش و از هر غائب و رانده‌ای که بپرسید از من سوال کنید که منم پرسیده شده نه پرسنده

گفتند شیخا هنوز مسئلهٔ آخرین بر تو باقیست و شراب سوم در دست ساقی آنچه رقص بی طرب است و این چه شادی بی سبب هنوز ماه علم در پردهٔ جهل ست و این دو مسئله گو که انه سهل پیر چون حد لغو بدید چون برق بخندید و گفت

شعر

ذکرتنی بالطعن و کنت ناسیا
یاد دادی مرا نیزه زدن و بودی فراموش کننده

ألقیت فی الاحوال طودا راسیا
انداختی تو در احوال کوه بلند و استوار

رباعی

پیر کعبت بگیر تیر برشانه سوال بوستان قدحی مالامال

بشعر فی اذا حرت حالی
درست کرشمه تو مرا هر گاه آشوب حال

و مثنی علی حسن المعالی
و صفت کننده مرا از نکوئی گفت گویها

و تعلو ان تجری فی اللطام
و میلی که سر آسیه دریای من در طمانچه بی آب

سیقذف بالجواهر و اللآلی
درست که بیارد جواهر و مروارید ها

و گفت جواب به

نظم

و محرم اعار وسط الحرام
و محرم عاریت داد درمیان حرم

لمحرم سیف لذبح الغنم
برای محرم شمشیر برای ذبح گوسپند

و لو مکان السیف یعطی محرم
و اگر بجای شمشیر میدهد محرم را

و قوسا معارا و اصلا بالسهم
کمان عاریت داده شده پیوسته با تیر

لکان بالسکین یعرم ذابح
هر آینه شکارد تاوان دهد ذبح کننده

لمستعیر القوس کل الغرام
آنکه عاریت گیرنده کمانست همه تاوان

و مستعیر السیف ایضا غارم
و عاریت گیرنده شمشیر نیز تاوان دهنده

اذ هو بالتسبیب مثل المجرم

پس گوی پارسیان و لغت محبان آمد و گفت

قطعه

صید مذبوح شد بدان آلت
داد او صید را ز دو افتاد
اول از مستعیر جوید غرم

محرمی در حرم ز هیچ جو دست
تو چگونی جزا کش بر که نهاد
اندرین حکم شرع بر دو بدان
و آخرش از معیر خواهد داد

عاریت خواست کاردی بنهاد
پس اگر جای کارد تیر و کمان
فرق شاگرد و حکمت استاد
پس بر چون بجز از خرد جواب سلیم

ای شاگرد ۱۲ تاوان ای طلبه ۱۲ داد ای انصاف مراد از تاوان ماشده ۱۲

آخر شرح کرد و گفت بشنوید سخنی که باعجاز نزدیک است و در موضع خویش بس شریف و باریک

افهام عوام بدقائق آن نرسد و اسماع خواص آن را ادراک نکند **قطعه**

ثمانٍ من النسوان قد قيل كلّما | تزوّجت شخص اثنتين مقدّما | مطلّقة احداهما ثم بعد ذا

هشت اند از زنان که گفته‌اند که هرگاه | نکاح کنم از شما دو زن در حالیکه آن نکاح | مطلقه باشد یکی از آن و پس بعد آن

تزوّجهنّ الكلّ جهراً ومظهراً | تحلّ له الاولى وسابعة عدّة | حلالاً وفي ثنتين صار محيّراً

نکاح کرد آن شخص همه زنان را ظاهر و آشکارا | حلال است این آن اول و هفتم شد حلال | و دو دیگر گردید آن شخص حیار زاده شده

پس از اسپ تازی پیاده گشت و بر مرکب فارسی سوار شد و این ابیات را بر حال گفت **قطعه**

مردی بهشت زن بسر برد که چو گفت | هر گه ورا نکاح کنم زان یکی طلاق | هر هشت را بخواست اگر چه یکی حلال

بنهاد و صال بعد و یا کرد افتراق | در حکم شرع اول و هفتم روا بود | هشتم دوم حرام بر مفتی عراق

اندر سه و چهارم و پنجم و ششم | ثابت بود خیار مر او را باتفاق | چون پیر و عظ … …

و ترکیب این مسائل سه احوال گفت و آنچه گفت باتفاق و صواب گفت از جهت رسیدن نعره احسنت
و زه برخاست و خلق در جوش و خروش آمدند و هر کرا خرقه بود در انداخت و هر کرا کیسه بود درم ریخت
پیر طناز چون صیرفی و … و جامه بالت و سازنده و با بسیار دعا بازگشت و چون از بالای
سر … رحال … دیده بر بن … ازان باز ندید چون ماه در غمام شد و چون ستاره در سحاب
و بعد ازان که سخن متبرک او نشنیدم و چهره مبارک او باز ندیدم **رباعی**

گیتی چگونه راند سخن نرم یا درشت | و بر هر فرش خطا … یا حسب | معلوم من نشد که بران پیر گوژ پشت | تیغ ستم … بلکه گشت یا ثبت

المقامة الثالثة عشرة في اوصاف بلخ

مقامهٔ سیزدهم در تعریفهای شهر بلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانهٔ دهر بود و در فتوت نشانهٔ شهر که وقتی از اوقات به وجه انقلاب
و اضطراب از خطه … بلخ افتادم و رخت غربت در آن تربت بنهادم و خواستم بالطریق سفری
و راه گذری آن مراحل را بسپرم و بران خطه بگذرم که از … سفر عراق ارعقه بود و عزیمت
حج اسلام و سفر شام داشتم و نخواستم که اقامت بلخ قاطع آن مراد و حائل آن میعاد آید اما چون

مقامه ۱۴

از مشغله مدروار رسیدم و از رستاق با سواق آمدم و در منزه‌گاه آن شهر مشهور و حظیره معمور نظاره کردم گفتم سبحان الله اینست هوای بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی این بقعه بدین بنیاد و سرشت مگر روضه ایست از ریاض بهشت و در حیرت و دهشت آن حیاض و ریاض و ازهار بماندم و پنداشتم که در فضا و برار تنگ تماثیل مانی فرنگ و در اغصان شجره طوبی نظاره میکنم قطعه

حسبتها جنة في الحسن طيبة	أغصان أشجارها موشية الورق	رأيت أزهارها بالطل ممتزجا
ستاختم آراسته در حسن پاکیزه	شاخهای درختان آن منقش برگ است	دیدم غنچهای آن را آلسته آلوده
كأنها حدق حور حفها الأرق	نسيم نفحتها مسك وتربتها	كأنها مرحب بالعنبر العبق
گویا آن حسار حور است گرد گرفته شد عرق	هوای درخت آن مشک و خاک آن	گویا آن آمیخته شده است بعنبر خوشبو

از رعایت ثمره و خوبی و دلکشی	پنداشتم که جنت عدن است در خوشی	در سر کشید شاخ شجرهای او حلل
دربرگرفته خاک چمنهای او دوستی	برگلستان گنبد خضر نهاد رو	گلهای گونه گونه زخضری و آتشی
لقمی زنافهای تبتی همی جهد	بادی گران بحبتی در صبح و در عشی	گفتم زهی هوای معطر و صفای معنبر

که بخار او همه بخور است و تراب او همه مشک کافور خاک او سرشک اصلی در این دیار دارد و مقر و مقر درین سرای سازد با خود گفتم که چون رسیدی بانهار و غدیر و خورنق و سدیر بنشین و آرام گیر لقد سقطت على الخبير و نقطت الشكة على الحرير پس اندیشیدم که اینهمه انهار و ازهار ز نصیبه قوت طبیعی ست و عالم جسمانی بروحانی باید شد و قدم از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهاد و از خانه خاک مرحله فلکی واردوا عی شیطانی بداعیه ملکی باید آمدن که اینهمه رنگ و بوی حس و جو از بهیمی طبع زاید نه از سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی موتان ست مرد صاحب فرهنگ باید که بوی و رنگ مغرور نشود و بنمایش و آرایش مسرور نگردد باش تا رجال این اطلال بر سنگ امتحان بیازمائیم و بکاس انفاس هر یک بپیمائیم و روزی چند درین جنة المأوی سفر و مثوی سازیم تا این درشت و نرم از پوست و جرم چگونه بیرون آید اگر قلب با قالب و صورت با معنی و ظاهر با باطن متواری و متساوی افتد خود پای از فرار سفر بعزم اقامت درین بار سلام و سلامت بکشائیم و اگر این گلها را با خار آویزشی بود و این نسیمها را با سموم آمیزشی بود مرکب بمنزل دیگر رانیم و نیت تحویل برخوانیم که عزم جوینده و قدم پوینده بمنزل شاد بود

جزو پنجم

از حلیه و زاد بود **قطعه**

در تبتی بهم گشت بر کاندرو	با هم چو پیوسته نیست بخاکی سفر کنم	گر باد و نسیم بهاری ملک رسد
روی هزار گونه شکاری ملک رسد	بر صبح بوی مشک تتاری ملک رسد	ور بیشه شکار کنم گر فوائدش
	باشش چرا کنم نه معنی و خطه	کز باش آن مذلت خواری ملک رسد

و دانستم که این معنی به تجربه و امتحان و اختبار جلسا و اخوان است شود بیش وی از نظاره ملال نسبت

رجال آورده و فقره را آزمایش کردم متمثل بدین معنی **قطعه**

الا ملکة بیت الله والحرم	فانها فضلت من بین سائرها	لا فضل فی بلد فیها علی البلد
مگر برای مکه که خانه خدا است خانه بزرگی	بیش آنست آن بزرگی داده شده است میان شهرها	بحرمة الدین والاسلام والقدم
		به بزرگی دین و اسلام و همیشگی

و چون با اجناس الناس مجالست و استیناس روی نمود در روشنائی و تنائی و مباسطی و مخالطی ظاهر شد و معلوم گشت که بلاغه صفوت ذرات الهی بلیه معنی حقیقی اند و تمام قصوی عالم که محمد حسن با جمال از جمال خلاصه حاجت نبود **قطعه**

فی الحسن منه عن کل	وعن تکلف ترتیب ترتیل	اجیدی الحلی لا طرفه
در حسن خیست از هر سبب	در تکلف ترتیب و آرایش	صاحب ستو و صاحب مرصع
لعالک عن کل تحمید و تمجید	فواصل الحسن طول الله دهرها	عن کل وصف و تسلیة و تمثیل
بی نیاز کند ترا از هر حمد کردن و بزرگ شمردن	بیش بکن حسن اندر درازی زمانه که آن روا است	از هر وصف و تسمیه و تمثیل

و اتفاقا از کثرت ما و مجلس علما اکروه و انستم که از وحاده عوام اعتباری ندارد و در کف امتحان سنگی و وزنی نیارد که العلم کالانعام از ستوران غرض طلب کردن کارکوران است بعضی اخص الخواص و اهل الاختصاص آمدم اندر و بنزار و دیت از زبان و امام صاحب طیلسان مفتی منصب اعظم طبیب حلیب لبیب پدرم هر یک متصدی منصبی و متعاظم نسبی و هر یک مقتدای جماعتی و پیشوای صنایع از پیران متلطف و دانان متبحر و اسیان شیرین زبان و مناظران نیکو بیان مدرسان معتبر و فقیهان مشتهر و مشتهران در خبر و تقوی و شمشیر زبان قدم تعمق در کیش رغابت ترفع قدر هیچو صاحب بزرگ و صاحب صدر صوفیان آفتاب خانقاه و صاحبدلان صاحب تماشاگاه و محرمان اکابر تحقیق و صدیقه و معروان صاحب صفا

[illegible]	[illegible]	هیچو عشق همه عزیز قدم

چون بجمع خاندان نبوت و متعرفان حقوق که اقوت بکرستم و وا دیدم و فال اسلاف خود متقدی در با فو اجداد خویش متقدی هر یک از اصحاب و منصب معیت میراث خوار گشته و کمیه ارشاد بعضی و معرفت

ریاست و قومی در مجد سیادت جمعی از ایشان اغنیاء من التعفف و جمعی اسخیاء بلا تکلف **نظم**

هر یکی چون سپهر ثابت رای	هر یکی چون ستاره راهنمای	طبع شان در کرم بهانه طلب
لفظ شان در حدیث جان افزای	مایه دار سخا و علم و علی	یادگار رسول پاک خدای

و چون بخلوتخانهٔ زهاد و آستانهٔ عباد راه یافتم و بخدمت آن خاصگان حضرت شتافتم در هر کنجی گنجی دیدم آراسته و در هر زاویه خزانه یافتم پیراسته حمالان کوه وقار و حلم و ساحان دریای عمل و علم هستی دو عالم در باخته و با سرمایهٔ نیستی در ساحت سفر آخرت ارای زده و دنیا را پشت پای زده و علم بی نیازی بر فلک افراشته و حدقهٔ تیر بین سماو سماک گماشته **شعر**

همه هشیار شوق سحر و خواب	گرم تازان عرصهٔ تجرید	پاکبازان رستهٔ افلاک
همچو گل تازه روی و گرم انفاس	همه مستان عشق بی می کاس	همچو مریخ کاه و روح افزای

پس گفتم بحجلهٔ خفتگان و مرحلهٔ نهفتگان گذرم که بقبای این بساط و رعایای این سماط الشاهد حیدان مرا منزل و ریاض مبارک مشاهده افتاد از سعدا و شهدا و اولیا و اصفیا و عظما و علما که ذکر زندگانی بر طاق نسیان نهادم و مدتی دراز در تنگ و پوی افتادم و روضهای بهشت ازان خاک و خشت مبارک مشاهده کردم و چون از فرصت و فعلهٔ این قافله پرداختم و رایت استطاعت را افراختم بر رستهٔ عوام آمدم و بمجمع اقوام گذر کردم بهر طرف که رسیدم دیدم استمکه و اسطهٔ قلادهٔ شهر آنجاست و موضع اجتماع و انتجاع انجا از غایت ازدحام اقدام مرا قدام را مطابق و اندام مرا اندام را معانق همه قد از یکدیگر رستگی و همه سینها بسینها منگی لیام لاحقان قفای سابقان شده و کتف سابقان عصای لاحقان گشته صوفی وار همه را زاویه در کنار یکدیگر و ترکی وار همه را دست در سر یکدیگر چون مور و ملخ درهم آمیخته و هر یک در کشاکش خود آویخته چون دشت عرفات و مجمع عرصات عابد و عاصی و دانی و قاصی خطائی و ختائی و آفاقی و عراقی درهم بسته و پیوسته بعضی چون قامت سرو قبا پوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه بر دوش و بعضی چون گلبن در لباس تکلف و جمعی چون ارغوان در ثیاب تصلف بر مرقد لاله رخساری و بر هر طرفی مشک عذاری **رباعی**

روی شان در گشی چو حور العین	تیره از روی شان بروز نجوم	شهر شان از خوشی چو خلد برین
		خیره از زلف شان زمان و زمین

همه آراسته بر نور سنت و جماعت همه متحلی بحلیهٔ بلاغت و مراعات سحبان یک نکته و متبدیان بدعت را المشام ایشان گذرند و حبال خلاف حیات را در سینهٔ ایشان مقر نه لوح توحید در مهد

عهد از بر کرده و در پیچ و امر و نهی چون تمامی طره زنجیر و پیچیده + عروس شرع را گوشوار و قلب آمده و از عالم صلب

در روین صلب آمده + و این جو وصف حال و نعت اهل قال آمده + و قصه و ستار بند نیست + و فسانه خردمندان

گر گفته شد و سخن قسمی ز نفس و گفتنی ست + و آن حدیث ناگفتنی که حکایت محققان تحقیق حال

و وصف کمال جز بر اعمال نتوان راند + و نعت معنی و صفت وی این محبوبان عصمت بر نامحرم

خلوت نباید خواند

رباعی

وللتذکر ازمان واوقات	فعندهن لمن تدلو مجانبه	دع ذکرهن ففی التذکار آفات
و برای یاد کردن زمانها و اوقات اند	لیکن یک آنها برای کسیکه دوست دوری	و در میان آنها برای کسیکه محبت سبب آفات

واگر اسم و صفاتی بر نظم این توافی بشنوند + نقاد و بحث در صحرای فصحت افتد + که عشق رنگ و بوست

دیده از بناگوش بازشناسد + هرچه بطریق دیدن اثبات کند بطریق شنیدن همان ثابت گردد

که عندلیبان عشق را در حسن سمع و بصر یکسان نوازند + و بدام سمع و نظر یکسان گرفتار آیند که ذکر

سمع چون انگبین بصر در قبول صحیح عشق هم صحیح ست **فالعشق اوله حدیث واخره ملام وغرام**

و اگر سر آن شرح باز شود ترسم که رشته سخن دراز گردد + زحمت مقالت بسامت ملامت انجامد شعر

سمع اول تو حسال ترسانم	کین قصه بشرح گفت می نتوانم	گفتم حیثم مدار خاک پاک این

شهر مکشوف ما و دوست نو است + مصائب معروف + و چون از نظر اعتبار بتجربه اختیار آمدم + و در اختلاف

جهان فصل و رکوب تجرد و وصل هر یک امتحان کردم همه را رفیق طریق + و یار غار و دوست یک پوست

و همدم صادق و خلیل موافق یافتم + و در تمامی این حالت این مقالت زبان اندم و این ابیات گفتم غزل

یا ارض لحج و یا او صاف حیاتا	ا روضة اسما ارض السمرات	یا ذاکر احسنها علی الطرب
ای زمین لحج و ای اوصاف حیاتا	ای باغ هستی تو یار من هستیها	ای یاد کننده خوبان از طرب
هات الاحادیث عن نظما فانا	سکان دهرنهار ربطما کرهم	لا یحلون علی العار یا او
از سخنا از سامان آن سیاره	ساکنان سرایی که در	کل که در مسائل طعام
ایها وان کنت عن ربابه عمرها	مشغول بك ابکی و قالی	وانما سرعهم هدم ومن
هر چند مرا گرچه سیر تو کرده	مشغول بتو	و هر جا که مرا سام
انت عکسی هی الدنیا تحبی		

و هر یکی در این شهر ما لیت ما تمیون بود و ساقی این سیمی تازه روی

مسرطان ۱۲ — مبارک ۱۳ — مبارک ۲

وشبی بی بیرمانی خویش گوی تعهد تحزن تنعم و آسایش که داشتم بیداشتم و در آستانه خانه خویشم ضعیف تر از آستانه خویش **قطعه**

حسبت لذاتهم دادی و ساکنها	خیرانها عینی و اعمامی و اخوالی	اضحت فیهم عظم القدر خطر
پنداشتم ... راحت خود و باشندگان	همسایگان خانه خود را زان خود ...	شدم ... مانند ... صاحت خطر
ورحت فیهم رخی العیش والبال		

چون مدت سالی و چنین حالی بسر بردم عزم سفر قبله درست کردم چون مولودی که از کنار مادر روان شود و چون معلولی که از تنعم بستر و بالش جدا گردد بعیشی تیره و تلخ و سینه پر عشق و ساز بلخ غمهای دل از شمار انگشت بیرون و قامت از بار ندامت سرنگون **رباعی**

قدی چو کمان ز هجر یاران جسته	جانی و دلی ز آتش غم تفته
در دیده خیال دوستان ناز رسته	تن رفته ز منزل عزیزان صد میل

میرفتم و باز پس می نگرستم و از فرقت آن خاک پاک میگریستم [illegible] که چون از سفر کوچ محلات بلخ باز رستم و میخ خیمه اقامت آهنین کنم و صلوتخانه تحفه خاک این زمین کنم باقی عمر در آن حسرت آتش و حسرت گداز غم و پس بجای محیاکم و تا بی عاقم [illegible] خواهم و چون منوال این نیت در جهد منازل بخفتم و خاک مراحل را بدیده رفتم و از قبة الاسلام بحدیبة الاسلام شتافتم و لذات و برکات آنخاک دریافتم چون موسم حج آمد با رفقه کرام روی بمشعر الحرام نهادم و شرط رمی جمار و تقبیل حجر و طواف حرم و غسل زمزم بجای آوردم و از محرمات کرده و خورده استغفار آوردم و از کبایر و صغایر [illegible] جستم و از آنجا [illegible] طیبه را زیارت کردم و [illegible] خانه عمر را عمارت کردم و خاک روضه مقدسه را کحل دیده ساختم و از غرض [illegible] آن حضرت سیر [illegible] بیت المقدس که مرقد و مشهد [illegible] انبیا و مهبط و محل اصفیاست گذر کنم و بدان خاک نورانی و ربع روحانی نظر کنم و که [illegible] نامم از چهره وفا [illegible] برخیزد و غبار [illegible] مرقع مرقع ریزد [illegible] بسیر الاقدام و [illegible] سیر گشت [illegible] ساکن [illegible] و قیام و سیر مقام [illegible] و سال تمام بسر آمد [illegible] و نوبت خورشید صاحب [illegible] مقابله [illegible] حمل [illegible] آثار سعود و نحوس بواسطه [illegible] و نحوس این [illegible] آن معمور جهان [illegible] در عالم ظاهر شد گاه غمام [illegible] بر نعیم بیگریست و گاه برق [illegible] بی طرب می خندید و گاه بلبل [illegible] بر فصول و وصف گل [illegible] می سرود و گاه [illegible] طول

چراغ [illegible]	گه چشم [illegible] گه [illegible]	اگر برق [illegible] میگرید
و اندر دهان [illegible]	و اندر زبان خلق [illegible]	[illegible]

کش در جهان میان که غرض ... حیات نه		اشکال بوالعجب همه دریکدگر زده		واز احساب عجب واین اشمار بت

گفتم نباید که با این عرض و با این طول و عرض بیهوده شود و پیراهن عمر فرسوده و خیال عشق بلبان بحر نقی
راه منزل بسر رسید و پیوسته بستر بالین در می آمد عنان اعتراض بصوب صواب بر تافتم و رفیقی چند
دران راه باز یافتم و دست موافقت در گردن مرافقت ایشان کردم و روی بصوب خراسان
نهادم و چون بسر آن ولایت رسیدم از زوار دیگر گونه حکایت شنیدم **شعر**

ثقات و اثبات خبر دادند که		فلا بد ان یلقی بشیرا و ناعیا پس ضرورست که ملاقات کند بشارت دهنده و خبر		ومن یسأل الرکبان عن کل غائب هر که سوال کند سواران از هر غائب

که مقصد و مقصود بر نمط و نسق معهود گذشته است و ایام نوشته آن همه نسیم بسموم عوض گشته است و نکهت شکوفها
بسموم بدل گشته و از ریاحین بساتین بجز خار نیست و از آن اقداح افراح در سر بجز خمار نیست معشوقه
را در لباس خواری و جامه سوگواری نشاید دید و مرقع مرگ و درلق همراه مشاهده توان کرد **ع**

گفتم حیف بد کدام ناظر بدان ریاض ناضر باز خورد و کدام سوء النظر آن اتفاق و انتظام و اتساق را از هم جدا کرد گفتند ای جوان طوارق	امن ام اوفی دمنة لم تکلم آیا از مادر و عادار ترست سیده کلام نکرد

حدثان و آسیب زمان اصل این تصرف بسیار است و امثال این دست برد بسیار **مصرع**

لیس اللسان کالعیان از ان تا بدانی و بدو نا به بینی که ذکر غائب از جمله		وان الدهر ظلام غشوم و بدرستی که زمانه بسیار ظلم کننده ستمگر است

سفاهت است پس سر براه نهادم و عنان تصرف بقائد قضا دادم و منزل بمنزل در طلب این مقصود مفقود
می آمدم تا بدو... واره آنجم کریم و خاک پاک و تربت با تربت رسیدم آن همه اشجار و اغراس منکوس
دیدم و آن همه احوال را معکوس یافتم نسیم سحری نکهت گل طری نداشت و بنفشه طری تری نداشت
و در لاله صحرائی طراوت و رعنائی نبود نه در یاسمن ربیعی رایحه طیبی بود و نه در گل بهاری لطافت
سباع دران باغ خانه کرده و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته قصور خالیه و چون قبور بالیه شده مرتع
بر نگار را موضع اعتبار گشته و مساکن معلوم چون اماکن موهوم منزل انتقال و ارتحال گشته گفتم ای همت
مدبران و درخ مدبران و متحیران چون شدی ای جنات میران و برکات امیران چه گشتی

فقد طال الدهر سرا و جهارا + و اناک الامر لیلا و نهارا + و چون مرارود یار و حامه ...

هر آئینه بهلت تو بد زمانه در باطن و ظاهر + و بد ... حکم ... شب و روز

دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی باز نیافتم و آنرا که دیدم همه رنجوران
ضرب قهر و مخموران شربت زهر بودند بعضی در پنجهٔ ستمگاران و جمعی در شکنجهٔ ناهمواران همه بنعمان صورت
گدائی و همه متعززان در لباس بینوائی مقهوران صدمت نوائب مجبوران صولت مصائب تا روزی
دران تک و پوی و جستجوی بمحله رسیدم از محلات و طرفی از منزلات جمعی دیدم چون بنات النعش
از یکدیگر دور و مهجور افتاده و رنجور و مخمور گرد آمده و پیری نورانی بر سر آن برابر ایستاده
و بران اطلال می نگریست و بران احوال می گریست و این ابیات روایت می کرد **قطعه**

هي الدار والاطلال والناس | نحن و هم بأن القوم قد ماتوا | فلست أدري في خير القول أصدقه

آن درختان بلوچها و وبانست | خبر و هدکان ... | پس علیهم که معلوم کنیم ...

خان الزمان عليهم أو هم خانوا | تاريهم كيف جاني وايهم | فاقرأ سلامي عليهم أينما كانوا

بستی کرد زمانه بر ایشان یا ایشان ... | ای اگر چگونه ... | پس بحوان سلام من آنها هر جا که باشند

پس بگریست الحیران مساوی بها ... در قدیم الایام باین شعر الحرام عشق آمیخته بود و چون آن سبب ناخته
اگر وقتی درین اماکن خوش خندیده امروز خوش گریی که مهربانان در صفت صفا و صفات پدید آید
و عهد دوستان بعد از وفات ظاهر شود و درین خارستان که می نگری هزار نگارستان پنهان شده و درین
خاک که قدم می سپری هزار سرو سهی قد موزون بیش خفته است و در هر قدمی هزار زلف مشکبوی است
و در هر وجبی هزار خد ماهروی هر جا که می بینی آشیانهٔ طوطی است و جایگاه طاوس است و چون
خاک بنه تا نسیم عهد یاران بمشام رسد و بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالصبوح والا فالصبوح بسمع رسد

شعر از خاک اگر خلایق رنگی پدید آید | از بسکه خفته اند درو دلبران | در هر گامی ازین خاک جایی

خانه است و در هر قدمی موضع ماندهٔ سر تا سر این راه موضع قمر و جاه و محل سماع و ترانه بوده است
این همه خار یار رنگین خسار و سرو میده است و این همه عنکبوتها زلفها در هم بسیده است بعضی ازین
ویرانها مساجد و معابد است و بعضی ازین سراها معابد مبارکست اینجا که پای می نهی سجده گاه زاهد است
و آنجا که سر می نهی جای شاهدان است هزار شاهد درین خاک شهید است و هزار عابد درین مستمند
عید جوان گفت اگر سر این بیوستند داری نشین تا قصه از یک یک بتو باز گویم و درین کرانه خفته
اند اجل دیده و درین اطلال رفته را فواحی بگویم و گر نه بلی عاشق ستیدا الحق ... عبایی ... این

رباعی

صباحی هو ظلام رواحی و درین ماتم اشکبار و سوگواری آمد

حيّ الديار فأين هنّ ...	كم أقفرت بعد الأنيس ديار	فاذكروا أنوارا والشويتية
سلام کنید دیار را پس کجاست ساکنان آن	بسا خالی شدند بعد دوست خانها	پس یاد کنید دیوار را و درنگی کنید به پشته
تدني فأين بنية ونوار		
نزدیک کرده شده پس کجاست لبنه و نوار		

گفتم شیخا این چه زحمت ست بدین محکمی و این چه جراحت ست بدین بی مرهمی گفت از امهات نوائب این چنین مصائب بسیار زاده است و از دور گیتی و جور عالم این چنین عطیات ناموافق بسیار دست داده

شعر

فلست أول موقوف على دمن	ولست أول معكوف على طلل
پس نیستم اول ایستاده شده بر ویرانها	و نیستم اول گوشه نشین بر ویرانها

گفتم تو مر این بام و در و حجر و مدر را که باشی اگر بسوخته و افروخته وزارت می پرسیم گفت مراعات عهد یاران حقیقه و دوستان روی یافته در شریعت و طریقت سنت و محبوب است هر کرا غریم و اداء حقوق مصاحبان قدیم در مذهب کریم لیبرو خاک این خطه مکتب و ملعب من بوده است و مرتع و مربع این دیار عرصه بازی میدان آستانه بازی من بوده است ارباب کرم و اولیای نعم درین خاک سر در طی کفن فا کشیده اند و از گردش حوادث شربت فنا چشیده اند اگر ایشان غائب اند ذکرشان حاضر است و اگر ایشان مرده اند نام ایشان زنده است پس این بیتها بچشم گریان و دل بریان تکرار میکرد و گفتار می آورد

قطعه

وكنت لها والعيش حق	قبيل مواقع لعد المتاح	رحيب الربع آهلة المغاني
و بودم که دیدم آن را و وحدان است	اندک ست این جاهای حکم جلاد کرده شده	کشاده منزل کشاده جاهای با مردم
بصير الروض ضاحكة الأقاحي	لعصا في طلال العيش دهرا	إلى ظل الرواح من الصباح
بر وتازه باغ خندان ماه بها	خوش عیشی مردم در سایهها عیش یکیه	تا ساره شام از وقت صبح
وقد ودعتها والقلب باك	وفي الأكباد آثار الجراح	فكم غادرت فيه من حبيبا
همراه رخصت کردم آن را حال آنکه دل گریان بود	در جگرها اثرهای زخمها و	پس بسیار گذاشتم دران از دوستان
وكم ودعت فيه من ملاح	وكم عين مكحلة المآقي	وكم خد مقبلة النواح
و بسیار رخصت کردم دران از معشوقان	و بسا چشم سرمگین که تنها دران بود	و بسا رخسار بوسیده شده اطراف آن

و چون این ابیات لطیف برخواند نعرهٔ چند براند و دران اطلال بالی و رسوم خالی چون باد گام برداشت

و چون خاک راه مرا بگذاشت و بعد از آن بکرات و مرات بدان مزار رسیدم از آن پیر تاج نواح
اثر ندیدم و خبر نشنیدم

رباعی

دهر شعبده و فلک بوالعجب کرد	معلوم من نشد که بران پیر چه خورد
در کاسه روزگار کجا بدر زر نورش	و سکانه سپهر کجا خورد و گرم و سرد

المقامة الرابعة عشرة في ادب السفر

مقامه چهاردهم در آداب سفر

حکایت کرد مرا دوستی که در مودت بیضا داشت و در محبت اساسی بنا که وقتی از اوقات که از اخوان حضر
ملول شدم و بر عصای سفر متکی خواستم که قدمی چند بسپرم و مرحله چند بشمرم تا ملامت اخوان به تعطف بدل شود
و نفرت یاران بتالیف و تلطف باز گردد که طول اقامت سبب سآمت است و دوام صحبت علت ملامت **نظم**

ومن لزم الاقامة في البيوت	شكوراً قانعاً بقليل قوت	يطوف وان تطاول في الليالي
و هر که لازم گردد بودن در جاها	شکر کننده و صبر کننده باندک روزی	گردش میکند اگرچه دراز باشد
حواليه طواف العنكبوت	در حصر چون عنکبوتیم همی	رفت سوی سبا کسیم همی
گرد اگرد خانه مانند گردش پردن کلا	کس نداند کجا کسیم همی	از جدای قصار ماهم را
پای از منزل حرات نتوان	دل اندک بسته باکه پلک	رفت سوی قصا کسیم همی
بر زمین هوا کشیم همی	آن کسیم اوکه ما کسیم همی	
هر که در زاد و بوم دل بدو		ماکاه دلی حبس بهم بدت

و عزیمت رفتن را راسخ کردم و اعتماد بر مرکب پای و وزن ارادت بر براق اشتیاق نهادم
و قدم مجاهدت بر راه عراق نهادم و طمع از اقامت ملول و عزمی در حرکت عجول چون مستکی
چند راه را کوتاه کردم و در عواقب نوائب سفر نگاه کردم گفتم راه را از یاری و دار را از جاری
چاره نیست و اتخاذ الرفیق ثم السبیل که شرط اهم و رکن اتم در سپردن طریق بدست کردن رفیق ست
که سفر دویدن سخت بلاست و تنها رفتن رسم جهال **قطعه**

سفر چو هیچ نجویم یار اگر جویا	وحید منفرد و تنها ملال دارم ره	نخست باید بدست آری پس من پای
بگانه بوی مباش و خیال از رهرو		

پس من بتفکر ساعتی بیاسودم و در سایه درختی بغنودم چون چشم
بگشادم پیری دیدم خوش نوا و لطیف لقا از طرفی دیگر رسته عنان عصا در پیش گرفته و مراقبت
راه و راحله خویش پوشیده و در می نفت با خود سخنی می گفت و در راه او سری سر بر افراشته دیده

گاشته باد بهاری بر رومی وزیدی و از جنبش نسیم می نوید و پیر در روی او میخندید گوش میدادم تا پرنیان چه میگوید و از آن ترنم و تبسم چه میجوید این بیت بر زبان داشت و این نظم در دهان از جگری کباب و با چشمی پر آب میگفت و زار زار بر آن جوان میگریست **قطعه**

یا با سُوَیقِ الغَدِ کَم فارَقتَ مُرتَحِلاً	قَد کانَ قَدُّکَ میّالاً و میّاساً	کَم قَد هِمتَ و نارُ القَلبِ مُوقَدَةٌ
ای بلند قامت چند بار جدا شدم حالیکه کوچ کننده	قدرا مانند قد تو چمان و خرامان	چند سرگردان گشتم و حال آنکه آتش دل روشن بود
ناساً و کاساً و اِخواناً و جُلّاساً	عَطَّلتنی خُطوبُ الدَّهرِ مُعرِضَةً	و بِتُّ لا ذنباً فیه و لا راسا
آدم و پیاله و برادران و همنشینان	و بیکار ساخت مرا کارهای زمانه در حالیکه روگردان بود	و بیت باشی کردم و ران الی دم و بی سر
و زادَنی حادِثاتُ الدَّهرِ و بَنَّنی	و صُحِّحَ العَیشُ صِرفاً فانخَسا	هل تحتَ ظِلِّک لی یوم و مستنَد
و زیاده شد مرا حادثه دنیا و در حادثه انداخت	و گرد بدرنگی سر گردیده و پیره رسیده	آیا زیر سایه تو برای من جوان و جای تکیه بود
اَمکُثُ تَصَیُّداً و حَراساً	کیفَ السَّبیلُ اِلَی الکیسِ و الکاسِ طِلاءً	فَلَستُ اُبصِرُ لا کیساً و لا کاساً
آیا نیست تو را که استاده کنی حاسد و نگهبانانرا	چه راه است بسوی کیسه و پیاله زر	پس نمی بینم نه کیسه و نه پیاله را

پس نظم بازی بگذاشت و نوای دری برداشت و این ابیات در دهان و زبان اورده **قطعه**

زهی عالی درختی کز بلندی	سر گردون گردان پایهٔ تو	بسی خورشید ماه و ابر بودند
بباغ اندر رقیب و دایهٔ تو	چه باشد گر غریبی مستمندی	بیاساید دمی در سایهٔ تو
بنارد در بهشت عدن شاید	اگر طوبی بود همسایهٔ تو	چون این بیتها برداخت

و این نواها بساخت عصا در مشت گرفت و درخت در پشت گرفت و خواست که قدم بردارد و مرا فروگذارد آواز دادم که سیّجا سَیرُوا اَسیَر اَضعَفِکُم درین گرمی مشتابکه درین قافله ضعیفان اند و مدتی حدّ مشتاب که درین راه بخفانند از براق همت بر حرمجاهده نشین تا نشست پایان کاروان از گرد مرکب تو باز نماند پیر باز نگریست و گفت ای جوان نادان سخت بدانکه با شتابه و آب سکون و حرکت خوش باید مشقّلهٔ بار خود بر دامن من نه بسد که هر دو از سیر نفیتیم اَنتَ فی حالٍ و اَنا فی حالٍ تو در منزل اولی و من در مرحلهٔ آخری تو هنوز برفتن بی باکی و فرود آمدن میخواهی تو این حال اندوخته و این مقال را نیاموخته ترا در هر فرسنگی جرسنگی نهاده و در هر منزل هزار مشکل افتاده رفیقی همت بدیت آر تا از قدم نفیسی فَاِنَّ رَأسَ التَّعَبِ السَّرِیفِ عِرفانُ الحَرِیفِ تو طلب مرا در آراسته و من از سر مرا

یس هر آنه سردار یاری بزرگ ساحلی هم پیشه موافق یاری ست ۱۲

نخاسته‌ام تو مقصود می‌طلبی و من از مقصود می‌گریزم تو را بادیه در پیش است و مرا کعبه در پس خاکی را جز نفی پا و
باید کرد که در ساحت عشق بر دار شد و لیکن در دو گذار رود در دم اول بیامیزد و در دم دوم فرو ریزد که این همه
ثنا افت است آن همه لطافت این همه در نگون آن سکون است و آن همه حرکت گوناگون الفقر من [illegible] از
صحبت چه سود رفیقی و چه بین مضیقی باز مدارم اگر همه شهر فرشتگی است و علم وی همگی در عالم علم [illegible] است و اما
نقل لی تقطر وی بنسخ نه [illegible] وفقنا فی سلوک هذا البساط واهدنا الی سواء الصراط گیر گفت ای ح این
منع ور دیا بدین سرحد نگشت قدم در نه و بگو بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات البحر و البوادی
بدان ای جوان که عالم سفر عالم امتحان و تجربت است و ابتلا و ریاضت اخلاق مردان میزان سفر گشتند
و از معیار سفر از باید که السفر معیار الاخلاق در عیار جوهر طینت آدم علیه السلام در بوته
ریاضت سفر پدید آید و اگر سید عالم فرموده است السفر قطعة من سقر معنی این حدیث آن است
که تا آتش سفر نبود زر خالص اخلاق از مس نفاق جدا نشود والاسفر [illegible] و حرکت عزم را که موجب
حکایت علت در حال است قطعة من النار هم وان خوانند پس معلوم شد که امر آتشی است و تیز میزان
زر پیشتر او هر که پای افزار سفر و پای کرد و زیارت علما را ای اعتبار کرد هم که قدم در ذوق
استقامت رد و خاک در بهره سلامت انداخت از اینجاست که عزیزتر مهالی در خانقاه اهل تصوف
مسافر است آن طایفه آن است که مسافر را حکم تا آن وقت نافذ بود که پای افزار سفر نگشای
حصر عمل کند و از اینجاست که با تکلیف در حق او تخفیف ها می‌آید صلوة المسافر [illegible]
و بدان ای جوان هشیار گرم رفتار که همه موجودات را که او پدید در مسیر [illegible] آفرید الا آدمی را
که در ممر کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل و دیگر سیر الدنیا قنطرة فاعبروها
ولا تعمروها و [illegible] راه [illegible] برای سفر قیامت است [illegible] مقام اول [illegible] است سه مقامت است
خطاب سیر [illegible] قرآن و اخبار بسیار است [illegible] انفس [illegible]
تنده است [illegible] سار متحرک روزی صد بار [illegible] مقصود رسد [illegible] معشوق
باری [illegible] کند [illegible] برگذرگاه سالکان باید [illegible]
تا روزی قدم مقصود بر روی [illegible] و با کام معشوق بروی [illegible] که آب عاشق پیوسته مسافر است و [illegible]

قطعه		
عاشق مقیم [illegible]	[illegible]	[illegible]

چو خاک ساکن وتسلیم نخست در پستی	بریده پای شو خاک ره اندیم مشو
زعجز معتکف سایهٔ گلیم مشو	کلیم وار قدم بر فراز طور گذار

اما ای جوان زنهار تا نخست دست در دامن همراهی نزنی پای در سر صفهٔ کار ننهی الواحد شیطان یعنی که یک قامت تنها بحکم مراد شهوانی صفت شیطان دارد دین قالب سفر کند یعنی شیطان مجرد بود اما هم رفیقی و هم طریقی را آداب و شروط است بیرون ازانکه هم منازل و هم مناهل باشند و مطرح رخت در سایهٔ یک درخت افگنند حقایق این علم دقیق در محافظت ادب هم طریق از ابوبکر صدیق رضی الله عنه باید آموخت که در صحبت سید علیه السلام چون عزم رفیقی غار کرد پاشنه در دهان مار کرد بخار زهر مار از پا جگر کباب تر کرد و او از این چنین رنج توقی آن سرور عالم صلی الله علیه وسلم میکرد و بزبان حال میگفت **شعر**

فلست لجرم موقوف علی محن	ولست اقل مغلول علی طلل
پس ستم چرا ساده شد بر تن نها جانها مردم	و ستم اول مقصد و بر ادها
و اقداح می وصال یمن او خوردست	با زهر مهمان جگر که بیش او خوردست

هر که را سر همه جهان و کنار باید پای او در دهان مار شاید با او چنین مدارا و حلم و تحمل تا آن سرور صلی الله علیه وسلم میسر بود لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا اگر در مصر سفرهای فراق هیچ رفیق در گنجیدی آن صدیق بودی الا آنکه پای لنگ ما را سفرهای شاق و راههای مخوف عراق در پیش است که اسهیچ رفیق در خلاف آن طریق کار نکند و خر هیچ صدیق در آن مصر بار نکشد در سفری که گام اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود بردن یاران سبب شقاق و تکلیف ما لا یطاق بود که از یاران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرش باید الرفیق الاعلی موسی علیه السلام خواست که با خضر هم رفیقی کند در دو گام سه دام در پایش آویخت تا در چهارم قدم دامن صحبت بر بالیت فشاند وهذا فراق بینی وبینک ربایت جوانمرد صوفی که از خانقاه بدعوت سماع رود و از عالم تفرقه بحلقهٔ اجتماع در آمد هر که را گوید با او رفیقی کن اما در بادیهٔ تجرد و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد تا معلوم گردد که ما ما تو حریفی و سایهٔ تو بدین میکشند **ع**

اذا عظم المطلوب قل المساعد	

اگر مقصود طلبی تنها و مجرد و وحید و مفرد رو که نباید که آن یار در جهان مار آویزد و آن دوست هم در آن پوست خیزد الشرکة فی الاعیان عیب و اگر مقصود طلبی خود رفیق حسن و بار بردن سد در استراحت و فتح باب

قطعه اما حیات بود	گر بی روایت انصاف دوست جویی
	در گیری از مجله اخلاص یار کبیر

یاران نه مار گزیده لیسی پر کش تر شد | | خوبان من بکن بدل یا رمار گیر | | وچون در اثنای این اقدام این الخ

والکلام برمنج اندر و بسر منزل آسودن و حریم مرحله غنودن رسیدیم بر کیفیت مطیه نفس را آسایشی بباید داد و شقه سفر از گردن و سر بباید نهاد که منزل دراز است و راه پر نشیب و فراز و مقصد گشته و زمانه جافی و خصم کشنده و چون بحکم اشارت سر قاعده تدبیر تمهید گشت عنان قدم بکشیدیم و طناب سفر بگشادیم و چون بخوردیم و گفتنی بگفتیم هر یک بگوشه بخفتیم چون چشم بگشادم و رفیق را آواز دادم گام بر داشته بود و منزل بگذاشته

معلوم نشد که باتم شتافت یا بسوء قصد رفت یا بقبور

رباعی

وز گردش زمان بکدامین زمین فتاد | | بر روی جهان چاره خدا را ظلم کرد | | معلوم من نشد که سپهرش چه عشوه داد | | یا اختر مساعد همیشه بشر داد داد

المقامة الخامسة عشرة في المعز الكشميري

مقامه پانزدهم در حق معز کشمیری

حکایت کرد مرا دوستی که حق مرا صحبت عهد صغر داشت و نسبت مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای عالم غض و طری بود و بساط هامون استبرق و عبقری بود ذرات ذرات دامن دشت ها کحلی و عبهری بود و خطای جسم ها خضری و عنبری

رباعی

در صبح باد صبح چو باده نشاط بود | | در کوره می چو دلبری اندر نقاب بود | | از برگ گل بسیط زمین را بساط بود | | در غنچه گل چو کودکی اندر قماط بود

در وقتیکه عالم چنین رنگ و بوی داشت و قدم همت عزم حسب و حوی اتفاق مر امجتاز و طاری با آمل و سائر گذر کردم نه بر وجه سکون و اقامت و نه بر عزم اطالت و اقامت گفتم آب این خاک را چشیدن و این طرف بزرگوار را دیدن بطرف اعتبار و اختیار کاری عظیم و دولتی جسیم باشد چون روزی چند مقام کردم ناگاه خلق در حلقه دام افتادم

رباعیات

وامدلهي طالبا لنوالكم | | ودنوت عرض مدلّيٍ لدلوكم | | ختام قطع لبانتي حبالكم

ودرا کیم دست جود طلب کنان ای حسن شما | | و قریب شدم طور جوار را لسعت شما | | وکهرت آراء امي لوصالكم

		ولکد استم جاه اقامت حور را رای خفات شما
هر که با عاشقی ندیم شود	گرچه طایر بود مقیم شود	ای لساصاحب دای سفید
کاندرین عمر سیه گلیم شود		

و سبب آن بود که روزی در بازار ظرائف فروشان از طوائف بطواف بگشتم و در بعکمات ظرائف بگشادم و در هم نوشتم ناگاه شعاع نظر تشیر روی بر من افتاد که از ماه با جمال تر و از آفتاب با کمال تر و از مشتری با اعتدال تر چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار

جزو ششم ۶

و چون بتخانهٔ چین را هر از زینت و آئین لیلی پیکر و حشمی پرچمان و قد بیناب زلفی پر تاب غمزه چون تسیم جام قطره بار بزمم و لالهٔ عذاری چون بنفشه پر سوسن دمیده و عنکبوت عارض او مشک چین بر برگ گل تنیده

نظم

شگفته گل شعله سر بر چمن چو شمع ایستاده
دل اندر خط حیرت مانده از خط و بناگوش
عیانست شب در لولو چو تمثال در آب

نهان برگ گوشه چو شنید از طرف بناگوش
دل اندر سوزش غمها و جان از تش شادی
از آن مژگان چو نیشتر و زان لبهای چون...

بزلف و چشم در بیداری پریشانی و سحرانی
ز لعل باده و می ز خمار مستی و بیهوشی
گفتم در آنجا که خانهٔ عقل و رای گرفتی

و ناشسته جای گرفتی نشست بر مسند ناز نه که صبر از پشت شکست و تو خوش نشین که عقل رخت بر بست و من بیدا اسیر شدم

رباعی

تو او فزون شیخ که شخص از صابری کاست
تو خوش نشستی که عقل از خانه برخاست
هوای دل ز بهر صد مست تو

چو فراستان سرای سینه آراست
با خود گفتم که ای گل عشق نه بوقت لوی ادی و ای صورت غم نه بوقت
روی نهادی ندانستم که این جرعه را جامی و خم و این حسنه را دامی درد

بیت

بی عشق همه عیش مکدر بودت
با چند غم عشق چه در خور بودت

و خواستم که دیده از آن نظر دوم نگردانم و لا تتبع النظرة النظرة برخوانم اما سلطان قوت نفسانی را رابطهٔ بطیه و حالی گسسته بود و سلطان شهوانی در مسند ملک سلیمانی نشسته و تلبیس ابلیس هوا چون اشکال اقلیدس مشکل مانده و پای دل تا زانو در گل مانده دانستم که روزی چند صحرا آب و گیاهی باید شد و در دور آسیا باید بند با خود گفتم که با خصم معرکه ساز باید ساخت و غریم بی محابا را باید نواخت و با این قهر و حسر باید کوشید و این پر صبر باید پوشید

شعر

ز آتش که نزد کیسه بار دماغ
در ساز بدان که او نسازد با تو
حیله بکار نبرد که المحال حائل و تکلف از عشق مسیر المقدر کائن و چون ساعتی اندیشه کردم و وجود را تیر بسته کردم و زهر آن حیات را نوش کردم العزم در آغوش گرفتم و این غاشیه بر دوش نهادم و عاشق وار داد این بدا دادم که به دانش کار نرسید و بر توکل توسل جستم

بیت

ای عشق تو چه کردیم شگرف
سوای همه یاران شیخ و خواهی برف

پس از کوی توکل براه توسل باز آمدم و گفتیم در این طریق بی رفیق نتوان بود و در این غار یار بی یار نتوان رفت و دلیلی بایستی که ما را از این ظلمات آب حیات رهبری و ملاحی بایستی که ما را از این غرقاب بساحل نجات آوردی این حادثه چون چدر اصم دریی ازدر و این کار چون دائره پرکار سری ندارد

رباعی

جز هیچ من یا مرادی گر بگذشت
ای سر شدم چو دائره در پای عشق تو
یکدم شد که جز غم زر روز بر نداشت
کاین کار همچو دائره پایان و سر نداشت

و من تابِ عشق درین تحمل نبودم و با خاطر درین تامّل که آن آفتاب جمال و ماهِ کمال از مشرق وصال بمغرب
زوال فرو شد **شعر**

میرفت و دل اندر قدمش می افتاد		جان در وی تابت چون مه روی نهاد

گفتم اندرین عشق تکاسل و تغافل نشاید و عشق بدل اجز بجان حاصل نشاید عاشق را جان بر دست باید
و مرید را حلق در شست گامی چند بر باید داشت و سیلی چند بباید گذاشت تا بنگرم که این احتراز کجا است
و این گوهر را درج کدام نباید که صیادی بدین آهو درنگرد یا بازی بدین تیهو باز خورد که متاع طبله عطار در
رسته بازار بیخریدار نماند پس در میان آن خوف و رجا و در اثنای آن شدت و رخا معشوق جانب عاشق
صادق باز نگریست تا بداند که علت این رنگ و بوی چیست و موجب این جست و جوی چه بود و دست چون
امارات عشق مستولی دید و علم سلطان مهر متعالی گفت یا ایّها الغریب الکئیب اِحْسِسْ
رُوَیداً وَ لا تَأمَنْ مِنَ النَّوائِبِ کَیداً اگر گرد این ادیم کلی عقوبت و مبای که شهر
پر چشم غیور است **شعر**

یک شهر نگهبان و نگهداری شد		در حادثه عشق مرا یار نیی بند

ای آنکه از اسرای حسن غریبی و در غلوای حسن کریبی همانا درین دام اسیر افتاده و درین راه قدم
تنها نهاده اگر چون حرباء ذره عاشق آفتابی خود نصیب خود بیابی و اگر دعوی رعنائی با تحرکات شوالی
جمع شده است خود فضای آن بجوری و کبیر آن همی **شعر**

تا بر سر سودا طریق ...

گر باد شوی نگرد ما در نرسی		چون فرمان آن دل را انقیاد نمودم و ساعتی بر قدم توقف نمودم

و سلطان روم روی در ولایت زنگ نشست لشکر کشید و سپاه دار شام از بیم تیغ صبح سپر سیمین بسر کشید
خسرو سیارگان اختیم نظارگیان سحاب شد عروس چون چهره مهر در حجله نقاب شد با گشتم و دست بیاد
در دامن شب دراز زدم و تا روز در دار الضرب خرسندی نقد عشوه فرو زدم **رباعی**

فی ثوب النوائب المصائب سائقم		اجرع کأساً الهوى أعمر سائقه		و عیشی صفا عیشی کتائر
لس شب تا سحر کردم و دم ...		تو تا شد شدم ... سوده		... عیش ...

و لیلٍ قطعناه کلیلة نابغه

و چون لختی از شب در تبسم آمد و باد سحر در نسیم و چهره عروس
شب بروی عروس روز بخندید و صیقل صباح زنگ ظلمت از روی آینه روز
بزدود **رباعی**

از حیله و بیاد ... برج رسید		چون صبح آتشین تبسم دمید		در شب بحر ماه ...
... صبح صادق ...		و چرخ حرم ماه مهر ... کشید		

وپای از طلب بخواستم و چون بمیقات اصل موعد وصل رسیدم اثر و خیال او ندیدم سوال کردم که ای قوم آن مشتری که دی در خانه بود و آن آفتاب که دوش مهتاب بود امروز از کدام برج درخشیده و نور بکدام طرف بخشیده گفتند شما ندانسته که ماه در یک برج نماند و آفتاب در یک خانه نپاید در آن کوی چون تو دیوانه بسیارست گرد آن شمع چون تو پروانه بیشمار **قطعه**

عاشقان مبتلی از آن حضرت	همه را در ره هوا دلها
همه در ابر کف فاحا نها	در گشته بحار در مانها
در پای خاک آنحضرت	از بریده سران و سران موشت
خاک او غرق همچو قبر بانها	همچو گو از کشا و چو گانها
خسته و در دیده نیش نا کها	و من این گوش را بجرعه میکردم
عدو در رنگ در بیابانها	
رنج گشته سمله را حتها	
خاک گشته ادیم اسبانها	
مضطرب گشته فرقهای عزیز	
رسته در سینه بوک پیکانها	

و با دل سوزان تضرع می نمودم و آن شور بلا می نمودم و آن معمور خنامید یدم که ناگاه درمیان آن راه پیری فرع پوش سخن فروش برخاست و ندا در داد و تحیت درست که علت قلبی که آن را عشق خوانده اند است و عاشقی با نوش مخوس عبوس بجاست تا تو پندو و دستی که از زمین کشمیر آورده ام بازوی اربیام سپردن کنم و بروی مقصود وی آزمون کنم اگر بر مقطع مراد آید فحکیمی فی النادر و اگر بمیاست اصابت نرسد فکلمه اللعن علی فی النادر و الاده نهال شیر احتل النادر دستانند و راه درین علم جهل ده و روز جهل ست تا نماش آرمایش برار شود و گفتار احتبار رسم عنان و هم سیر سند و با خود گفتم که این کار شوار با بر زحر و ار سر نخواهد ست و این موکل معزم بی حجل بدر نخواهد رفت **قطعه**

بی سبب از پای نباید فتاد	در طلب از پای نباید نشست
خواهی کاین بند کشاده شود	ورگره [illegible] بباید نهاد
جان ترح و دیده و دل هر چه	[illegible] که سخا اگر این قفل را
بند جگر کیسه بباید کشاد	

نماید و این قفل بطریق کلید گشایند تراست لیک در بقدری که دوست و تا رحیه است عقد که بر دوست با رحیر صاحب از بیته شب میشه قطعه که در قشر از برا حسنه احضر بیرون کرد و بو سید و بر سر نهاد و بر دست راست ز او هم تسمیر الله اکبر لیس علی حکمه مرید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید نیر کلید گهنه و بندهای رمها و هر ع هست عبها

در رفع معرفت کردنهاده جلای سینهای تنگ گرفته و دوای کینهای تنگ گرفته بهر اندر برگرفتم و در حال
در زر گرفتم و هنوز هیبت گام نرفته بودم و بسر آن محله نگذشته بودم که معشوقه را دیدم خندان با حسنی
بهار خندان چون ماه از گرد راه و چون یوسف از قعر چاه می آمد و چون باد سخت می وزید چون شاخ
درخت می لرزید و چون مراد [illegible] خشانی را بدرغالی می سفت ولی از بیم رشک همچنین تشنگی
آن آتش عشق دمبدم در زوایای سینه همچنان متمکن است و یکساعت لذت سلوی و جنایی
متمکن هست گفتم حبذا و علیک عین الله بیاورد مسند دیده بنشین **مصرع**

اشعار

در دیده نشین که در زمین جات نیست	امروز جهانی که غلام تو توان بود	در بند خم حلقه دام تو توان بود
چون باد صبا عاشق [illegible] تو	[illegible] اینک [illegible] بنده گام تو توان [illegible]	در کام تو آنست که چون [illegible] جان
از بهر رضای [illegible] کام تو توان بود	ده ساله [illegible] سلامی کلاهی	چون [illegible] در [illegible] تو توان بود

چون با معشوق و نیاز عاشق در پرده ساز دراز شد چون گل سوسن دست در گردن یکدیگر [illegible] چون
[illegible] و [illegible] یکدیگر آوردیم و رقبا را چون حلقه بر در [illegible] و [illegible]
[illegible] حرکت [illegible] سلاطین عیب و نقل و حب [illegible] فتاوله اشغلی
[illegible] لیس [illegible] بعد زمانی ناگاهی گوشه نگاهی [illegible]
وران ساعت [illegible] دیدم [illegible] چنانکه گفت [illegible] حقوق الاخاء
[illegible] الاحوال [illegible] الاحسان [illegible] لهم [illegible]
[illegible] احسان [illegible] احسان [illegible]

[illegible] صفای [illegible]
[illegible] عبارت [illegible] چون [illegible]
[illegible] نداستم [illegible]
کردم [illegible] از استماع سخن [illegible] چون [illegible] گذاشت عصا و [illegible]
روا [illegible] ساعتی [illegible] رباعی [illegible] و چون [illegible] گشته [illegible] بستم [illegible]
[illegible] **رباعی**

[illegible] گردش [illegible]	[illegible] که [illegible]
[illegible] کدام زبان [illegible]	گردش [illegible] کدام [illegible]

المقامة السادسة عشرة في الجنون

حکایت کرد مرا دوستی که دل محبت و نیازی داشت و جان صحبت و اهتزازی که وقتیکه در صباح جوانی نسیم صبا بر گذشت و فراش روز و شب فراش عیش و طرب در نوشت و از عنوان عارض تیرگی شد و بزم خانه جوانی حیف کده پیری شد و مشک شباب با کافور مشیب ممتزج گشت و موی قیرگون بیاض پیری بگرفت و شب جوانی را صبح روز پیری بدمید و لشکر زنگ از سپاه روم بر سپید و راه هزیمت بگرفت قطعه

اطراف عارضی که چو پر غراب بود	از رنگ ریز صبح چو اطراف باز شد	وان جسر شب که بارگه و ساز بود
از کر و فر حادثه بی رنگ و ساز شد	واکنون مرا که شام جوانی صبوح کرد	شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد
وان جامهٔ صبا که بتی طراز بود	از دست روزگار رباجی طراز شد	رنج مجازی که مرا بد نقص بود
عیش حقیقی که مرا بد مجاز شد		

ما خود گفتیم که لا عیب في الشيب ولا حد لعلّ الشيب بعد رسید

خر بند اسیری بود که افزون از شمار زنگی و ورای سپیدی رنگی نیست با پیری اگر چه از اسپه ... گرد لاشه خر چه را در نیاید و گفته حکمات که رهرو جوانی از راح پیری با سرور تر است و صباح رواح جوانی از صباح پیری تر است که آن ... چون مایه نور و رسازنده است و این سپاهی چون آفتاب بنوری ... قطعه

عیست در مستبد عالم درون ...	عیش است و نشان ... عظیم	خود آن زمان کجاست ...
ستی نبود ... و پیری ... بدمیم	عهدی که می‌فشاند درخت صبا ...	وقتیکه می وزید ز باد صبا ...
آنکه که بود عیش صبات سیه طراز	واندم که بود عهد جوانی سیه گلیم	زان پیش که بر درخت جوانی ...
درجامه شکل ... بحتی معقهم	... که رهم شانه سوی موی	در ساحی ...
عذار العمر في حلل الحداد	وعيش الطفل في حلل السواد	ولولا في السواد من التباهي
[illegible]	[illegible]	[illegible]

الملمح حسن عيون بالسواد

... که در اعتدال استعمار ... و دستکبار و خواستم که زهرکیاء ... پاک کنم ... آلوده را به غسل آب ... پاک کنم زاد و راحله بدست آوردم و بار فقه و قافله ... برآ ... رباعی

وقلت أقلّهم أمّ القرى	فهم الكل ...	أأقصدهم المنى في منى

وَاَكْثَرُهَا اَقْبَلُ اَكْبَرُ الْقُرَى | و چون عاشقان ربوی و دل شدگان در رنگ و بوی سعید فرستم

و منازل مبارک مراحل مبارک میدیده می رفتم و شنیده و راند بدیده مخشته می‌سپردم و اسباب را بابا

اختشاب میبردم تا بشهر همدان پای انسرا ز عربت بیرون نکردم و عزم اقامت و سکون

مکردم اما بر آن بلده امن و سلامت دیدم رای اقامت گزیدم تا طبع بدان شهر کشاکشی یافت و نفس

نفس اسایشی و عالم هنوز حضرت ربیعی داشت و جهان هنوز نضرت طلیعی که تم دوری جیدا نوانت

حیله کنم و بر بساط خیمه کنم و نیز ستوران اسعاد بر نهادن بود وقت نهار و آب دادن چون

عزم توقف استعدامت مصمم گشت و رای اقامت محکم عزم طواف و گشت کردم و در بی صحرا

و دشت و در روم و هر روز آوازه تازه بدر دروازه می‌ستدم و هر روز در تربت و عوی تنله و کوی

تا روزی جمعی دیدم بسیار و خلقی بیشمار بر صوب معین میدویدند و با یکدیگر می گفتند شنیدند

و معلوم می شد که دویدن را سبب چیست و دران تک و پوی عجب چیست تا پیری را گوشه

بازکشیدم و صورت حال ازوی برسیدم گفت اینجا برنا گشت که مدتیست تا عاشق شده و غیرت اعره

یکبارگی شیدا شده است و علامت عشق بروی پیدا و بعد ازان که بسیار پندش دادند و اعراه بعضی

سدش مادند اگه چون نگارستان بهارستان بشکسته است و دست و پا بهم در بند بسته

و بواسطه عشق از همه سد بارسته روی و رای بدان جهت در رفته و قصد ان بقعه کردم و چون

بدان بنای بیجایون و خاک مشترک و همون رسیدم و پای از آستانه در میانه نهادم جنی دیدم لطیف

آراسته و رنای ظریف برخاسته مدهوش خاموش مسکر و متحیر ممتحن تا زحمت مستتر شد بدو ازو

ترفع اصالت مسدید و بر باع از وی لوی بالت سیر سید و قدم در شد و سکال دست و پای در

سلاسل و اغلال بسته چون مرغ رند برید رقص چون کبریا می یابد و حیدیت دل کند

باشیاری رم و ساری گرم می پرداخت و می گفت

نظم

يَا عِلَّةَ الشَّوْقِ فِي اَثْنَاءِ اَعْضَائِي	لَا تَحْسَبِي فِتْنَتِي يَسْتَرِي حَالِي	هٰذَا عُلُوُّكِ فِي اَحْشَاءِ دَمِي
ای سنگی سوز درسان سنگی مس	هرایسا ازراح یدکمس لیس سدحی جدیسود گرا	این ربا دلی شماست درشیدن حرتی
وَاِنِّي فِي هَوَاكِ عَاشِقٌ عَالٍ	همه عالم حدیث تست و الای ما بود	اگر بیر امن وصل تو بالای بود
گر تا بسته تو بودی پای تن بکدم	سر گردون گردنده زیر پای بود	حیس سودای و مجنون کی عاشق سحر

اگر جیش تو ایک شب سر سودا بودی	غمام بر نو زنی بحر غمها باریدی
ترا بمن صبر گر گشتی گزیدی خرد و سستی	اگر فیض غمام ز چشم خون بالا بودی
گران گشتی و گمی بیچ این یا تا ما	پس چون ساعتی زار گریست

چشم بار کرد و در من نگریست پس یک یک را میدید و در روی هریک می خندید و چون چشم بمن انداخت بعکس آینهٔ دل مرا بشناخت گفت ای پیر آشنائی درین شبانه آمدی یا چون دیگران بنظارهٔ دیوانه آمدی گفتم ای جوان سخن منقش میان ولها بیگانگی نیست و در سیمای تو اثر دیوانگی نه این چه حالت ناستوده است و این چه مقالت بیهوده ای از عقل هشیارتر خانهٔ صبر چرا بر انداختی و ای از روح سبکبارتر با بدگران چرا ساختی گفت شیخا سلاسل و قیود مکافات تجاوز حد و دست هر که پا از دایرهٔ سلامت بیرون نهد بار ملامت غرامت بکشد و این آن سخن است که حکما گفته اند که چون پای از دامن گلیم بگذرد سرمای دی و بهمن می رابپرد که صد حریم مرد برقد گلیم مرد است هر پایی که در راه ارادت آید و از حد گلیم زیادت شود بدرش کنند چنین دانم که تو ازین آنچه بوئی نبرده و درین جایگاه بجایگاه گوی نزده ما باری درین غم شادمانه ایم و درین بند و زندشکرانه ایم پس گفت **رباعی**

جان نیست که او سنج و گزند تو کشد	بر پای دهم بوسه چو بند تو کشد
تن کیست که آسیب کمند تو کشد	
دستم چو کمانهای بلند تو کشد	

پس گفت ای پیر الجنون فنون والعاشق ذوفنون و در یافت این دقیقه تو ندانسته اگر ندانی ردای تکبر بفکن و شانهٔ نخوت بشکن و بی ترفع و تقدم کودک وار بزانوی تعلم بنشین تا از مجانین بیمارستان تو ازین این داستان بیاموزی که الجنون فنون را معانی دقیق رقیق بسیارست بدانکه نوعی ازین علت سبکی ست و بعضی مضحک و جنسی ازین مرض مقویست و جنسی مهلک بعضی موجب سکون و قرارست و بعضی موجب اضطرار و نقائص هیچ علت چندین شعب و زوایا و عقد و خبایا ندارد و العاشق ذوفنون آن ست که هر کرا بر سر راه تهمت عشق گرفتند سخرهٔ عالمیان و ضحکهٔ آدمیان کردند الجنون تفرح بلا سنتیه بخیالی خرسند و لمحالی در نهایت نندشدن زبونی و غایت خر نگونی ست پس گفت **بیت**

خرسندم اگر بسال بسالت بینم	در عمری اگر شبی خیالت بینم
ندانسته که اگرچه هشیاری مقر	

فصل است دیوانگی مقر عقل ست مر کامصحبت ان هیز و حکوبه و در حرم عقل گریزد با عقیله دیوانگی بستمش بهار که مراهٔ عقل سر جو دستش چه اگر بوش هنر لی عقل ستاختند نی عصارهٔ انگور را

شعر

من بنده خاک کوی دیوانگیم		تا عشق عقل او بیگانگیم		بیرون قدح عقل نیاشامیدی

از صحبت مدعیان عالم عقل جز در حجرهٔ بی دولتی نتوان کرد و از سرای کیمیا فروشان بجز جز در گنج افلاس بخودی نتوان گریخت

قطعه

الا لم تراعی العقل والحجر والحجی فانک عند الانفعال المعنون		وبا ملک العقل المزین بالنهی		وقلبی بذکر العامریة مفتون
ای تحقیق تو بر دیگ رسدگی آبرو بازیگاهی		وای عقل کنه که حرد کرسیت بیسند ضبط		ودل من یاد تو عامریه دیوانه است
از کوی عقل یکبار دیوانگی گزین		تجانبت حتی ظن انی لمجنون		ولما رأیت العقل اخلق نوده
		کناره کشیدم تا اینکه گمان کرده شد که من دیوانه‌ام		وچون دیدم عقل را که کهنه شده جامه را
از بهر عقل گوید بیگانگی گزین		خواهی که آشنا شوی با هزار غم		با صورت حماقت بیگانگی گزین

پس گفت ای پیر بدانکه صورت این بندگی بی علت نواخت و تشریف ست طارق عالم الحقیقت تا بنج سدهای تکلیف ست هر کرا این بند تشریف برنهادند هزار بند تکلیف از وی بگشادند لا یحکم الله بین الحوف والخسوف والسکون الکثیر برای که این سد مخالف طبیعت بکم شتند صد بند شریعت ای وی بر دارشتند که وضع بند بر اقدام بار فرع علم احکام برابری دارد که یکدل دو گرد نکشد و یک پای دو بند بر نتابد ان الله لا یظلم مثقال ذرة

رباعی

گر بست شوی و انگه بلندش توکنی		گردون سر افراشته صد بوسه دهد		تا داد ان شعر که بگیرند دش توکنی
هر روز بران پای که بندش توکنی				

بند بر پای تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران بند ند و هر کرا چنین تاجی بر سر شاید چنین بندی بر پای شاید نه هر راکه اسیر کنند تخت تدبیر زنجیر کنند همه سر زنجیر سوی عشق دارد گیر و بند و زنجیر رشتهٔ شوق لی سلسله و طوق بود

شعر

ز آن روی که با شوق تو خو کردستم		

حلقی تا دقیقه عام ست بر نهادن بند بر بنده اقدام جوینده را		چون وحشیه با طوق تو خو کردستم

و پوینده که در کوی عشق نخست زبان در گفتگوی آید پس قدم و تنگ پوی آید قدم اول گفتگوی ست که العشق اوله سدا کم پس سمت صمت تا آید العشق آخره تفکر و چون صعب صوات آمده سند و منازل راه بریده آمد سلاسل بان بر قدم اصطبار بباید و سیاح قدم در بادیه آید در اسای آن حیرت ندای عالم عبرت در آید که بند و زنجیرش بسته دارید و عنان مرکب ناز کشید که محیط و بسیط هستی توسع گذاردن قدم عاشقان ندارد و این گام بی محابا

ماله دیبارای صحیح گیتی والله اعلم

در بن بساط سنگ پهنا گنجد که عالم عشق عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده در گرو یک قدم مشاهده بود
کلیم در شب بقدم مجاهدت میرفت در جبل و سنگ چهل سال بماند و چون در دعوت مکالمه قدم مشاهدت
می نهاد بمقصد و سنگ بهفت گام براند آنجا مشعلهٔ خاک گرباری میکرد و اینجا آتش عشق
شعله داری اِنّی آنَسْتُ نَارًا مِنْ جَانِبِ الطُّورِ

قطعه

چون باده بغربال تو نشیم زصد جگر — در مجلس ما جرعهٔ یک جام نیاید
در پیش میدان تو یک گام نیاید — در آب تو غرقه شد جز سوخته نبود
در حلقهٔ یکدام تو صد صید بود بیش — زان صید که در حلقهٔ صد دام نیاید
وا روز که خواهند تو باشی همه دنیا — وز آتش تو سوخته جز خام نیاید

و چون بر این سخنها گفت روی از ما بنهفت و از آنجا که بود برخاست و بگوشهٔ خلوت آراست و چون از سفر حجاز باز گشتم هم بر آن خط دوبار بگذشتم و پرسیدم که آن دیوانهٔ هشیار و مجنون شیرین گفتار کجا شد و علت سودائی با او چه کرد گفتند آن دیوانه که تو میگوئی و آن مجنون که تو میجوئی به حجرهٔ عقل نقل کرد و از راه دیوانگی به شارع فرزانگی در آمد گفتم مَا اَحْسَنَ هٰذَا الحَجَرَ وَ اَطْيَبَ هٰذَا الثَّمَرَ و بعد از آن ندانم که رخت غربت کجا نهاد و پای افزار کربت کجا گشاد

رباعی

واصدات و در چرخ نگونش کجا کشید — تختش کجا فکند و سپهرش کجا برد
تا دهر شد چرخ حرونش کجا کشید — عقلش کجا رسید و بنش کجا رسید

المقامة السابعة عشرة في مناظرة اللوطي

حکایت کرد مرا دوستی که صفت اخوت داشت و همت فتوت که وقتی از اوقات که اطراف عذار علاقی بود و گوش جوانی صافی در سواد سودای جوانی شب روی کردم و عزیمت سفری در خاطر پرورده بودم از خراسان روی بکاشان نهادم و دل بر طلب سیری بر طرف بر عرصات ساحت مسکلی شدم و از عالم فاحشت بشکستم

رباعی

سَنَحَا عَلَى الوَجْهِ مَشَاعِلَ القِدَمِ — ظَبَايَا اِذَا مَا سِرْتُ مُدْلِجًا
سیرکه بروماسد به رقص برنای — نگاه ایکه هراسه من گا بسر کردم
فَسِرْتُ فِي طَلَبِ الاَرْزَاقِ وَ القِسَمِ — اَدْرَكْتُ مُنْيَةً فَلَكَانَ فِي العَدَمِ
دریافتم آرزوی دل که بود در هستی

و چون آن ساحل و ریاض و ازهار و انوار و انهار و اشجار بیاسودم و لعبودم شهری دیدم به از ارم و بدو و عرصه یافتم بریی و حور در هر گامی دلارامی و در هر غرفه طرفه و در هر قدمی صنمی

گفتم که مگر به چشم دل خلد برین می بینم و بدری از درهای بهشت رسیدم **ابیات**

بر خاک زمین نگار رسیدم	در بهمن و دی بهار رسیدم	در عکس رخ بتان تاتاری
صد گلشن و لاله زار رسیدم	بر ورق عذار سرو سهی سروی	هر روز بگلی نثار رسیدم

با خود گفتم که دلا با این خاک امیر تحی بالسیتی و از راه عشق آویزیتی که در جهان مجازی بی حرف عشقبازی نشاید بود و در عالم عذار نا نگاری دلدار نباید آسود و در دنیای دنی دون پرست بی معشوق دلارام حیات و نشست نتوان کرد پس بحکم دلالت این مقالت در سخالت معشوقی می طلبیدم و در جستجوی ماهی جانگاه می سدیدم با دل خود گفتم که مراد درین نگاه که جام طراز شباب و موی روی رنگ غراب عشق باید پیش از آنکه بیاض کافور بر سواد این منشور بدمد و شب تیره صبح صادق بر ریاحین این شب عاشق بتند که عشوه عشق ماه رویان از سیاه مویان خوب تر آید و مهر مشتری خطان از مستوی قدان درست تر بود **اشعار**

فلیس یحسن بعد الشیب عارضه	مستحسن المحاسن فی لقوات صباء	ولیس بعد اشتعال الشیب مطمعه
فما در الخطط القمر حین	وطاریات تذیر السداد ترک	تعرف وصة المدت شط
ضر حدا ریاض التیب ادرکت	ارام کالظبی من فهد سجا	گفتم پیش از آنکه این صباح از میان

شام بر آید و این مصباح از زجاجات غمام بر تابد [illegible] و ما [illegible] که در زیر نیم و ما شکسته موی در یکیم [illegible] اعقال [illegible] اشکال [illegible] در چون این عزم در روح [illegible] صد است [illegible] گفتم اول [illegible] که حکمای حبیب [illegible] صحبت [illegible] مختلف [illegible] اختلاف عبارت و گفتگوی [illegible] ابو العراس [illegible] سخن از مصحر [illegible] دیگر راه [illegible] قوم لوط این [illegible] الفرت [illegible] از ذریت داود [illegible] دیگر [illegible] و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم [illegible] جاده این راه می نماید و نتکلم ا [illegible] واسفرما

و قران مسجدگاه حور مقصورات را تزیین و ترتیب باید داد و گاه بولدان و غلمان ترعیب بکنید پس درین

اعتباری بایستی و اتباع را صاحب اعتباری تا در قدم دوم ندامت نباید کشید و عشرت عراست

نباید بود که قدم اول این حدیث رخاک اعتبار است و قدم دوم بر آتش اعتدال و عافیت با این

دو آشیانه آشنائی ندارد عقل و خرد درین رسته روانی نیست زاین بار بیازین باید خورد

و تدبیر این کار بیازین باید کرد و این شب از دامن رواج تا گریبان صبح دارق حرف آن

فکرت و عرق آن حیرت بودم و چون نسیم سحر صافی بر مرکب طواف نشست از جا جستم و طلب این حدیث

بسیار جستم تا کجا دانائی یابم که از وی دوائی طلبم و ستیماسی که از وی شفا جویم تا رسیدم بر رسته بزازان مجمع

طناران دیدم بر گوشه دکان یکی پیر و یکی جوان بر قدم گفت گوئی ایستاده و زبان فصیح گشاده که ای گمراهان

شارع شریعت و ای حکیمان بله طبیعت بر پی قوم لوط رفتن و گل سنت انجار بدعت نهفتن پس سنت

دینداران را و ترس باقیست سیاران را روضه نسل و حرث مزبله روث و فرث فرود آمدن

محض ضلالت است و عین جهالت این انتم من التابعات القدود و المورثات الخدود و این کم

من الخرد العين و المطرات بزينة العيد ان انتم من ذوات الذوائب و الصبين الرائب

چندان شرمگین نارکی و راسته شده از ایشان و سید که استید از حسن ساحان گیسو و صاحبان سید استحوال

اشعار

خانه نقا را پیرو یابی که آب عاشق ... ایشان است و بر پادشه گوش ایشان است

و معلو از حسن خطوط و صید مالک	حور اعران قصر نحص قاتر	قاتلتن في الاتواب رحم باعم
... است از حسن ساحت گیسو	دوست ایشان سید پس پاک است	عشق در عالم ما سیره بارک است
والطاق و اخضان ...	... ایشان شمار ...	

البستان ... اح ماه طنازی کند

اشعار

جمله سیمین بر زرین سواران	پری رویان و ... سواران	رعنائی بسته در مستان
گیسو پای مشکبار ان	آنگاه عشرت ... تماشا	... تهیه ... نگاه ... گدا ... ان

مشک را ... ایشان ... ضعف ... نسیم ... شان ... و ... تحمید ... بیان

هزار دل ... و از نرگس فتان ایشان هزار جان ... عشق ایشان

ارسان ... اخیار ... بهار ... هاروت و ماروت ... ایشان

درحادثهٔ داود و سلیمان و جالوت یکی از افسانهٔ ایشان ناقصانی که کاملان بندهٔ ایشان
اند و ضعیفانی که اقویا در کمند ایشان اند

شعر

همه بی آهوان آهو چشم — بدرشان را خسوفست در شعر
زلف و رخسارشان چو مشک و چو گل — شمس شان را کسوفست در پشم
همه نوشین لبان تلخ جواب — ساعد و ساق شان چو سیم چو شیر
هر که را از صحبت چنین حریفان

اعراض شاید بری جای نخواست و اعراض نشست چون بخار این حدیث بمصعد دماغ ترقی کرد طبعم از
اختیار بلت شاید بازی توقی کرد و گفتم بر قضای این مقالات و فحوای این دلالات این مذهب
گذاشتنیست از این حرف دست باز داشتنی پس چون سخن پیر بپایان رسید و نوبت سخن بجوان رسید پای
رخاست و دیباچهٔ سخن را بپایانی و صفحهٔ عبارت را بهاء و زیب عبارت بربست عنان
سخن بگرفت و بگذاشت و گفت ای پیر جهاندیده و سخنان شنیده این قدح نیز چنین صافی نیست
و این شربت چنین شافی نه و بسی کاس حسن را بسیار است و درین قدح کاسه مگس بی شمار

رباعی

دع ذكرهن فما لهن عهود — یکدا [illegible]
فالله لي الا نوى وصدود
و اصبر فما لهن [illegible] — وصبر [illegible]
اني اذا جربتهن لحاذر — هر [illegible]

از نصاب نقصان جز لاف خسران نتوان برد و از حبائل
شیطان جز شمائل هوان مشاهده نتوان کرد چندین اختراع و نقل [illegible] ناقصات
العقل نباید [illegible] خالی نیست که گل رخسار
و سیمین [illegible] ایشان را [illegible] وصل ایشان [illegible] همه فتنها
سالم سر از گریبان حسن قفای ایشان بر کنند و همه رخهای [illegible] ایشان سینه
[illegible] که [illegible] بسته [illegible] بود و که
[illegible] قاتل بود و که از [illegible]
قاتل قتیل و رسته قطوعه کندند [illegible] سال در خلوتخانهٔ مناجات
[illegible] حلق دل و جان حلق [illegible] بسیار [illegible] صحبت و صوت
[illegible] عالی [illegible] حمایت لولاان
رای برهان ربه بودی [illegible] عصمت یوسفی [illegible] بود و [illegible]

دانصاب بخت نه مایه تا بدی و نه سود و اگر نه فتنه رستیهٔ سحر و سودا گوشهٔ چادر ایشان بودی موسی کلیم

در تحصا گلیم سبالان نیا بخیستی و منصب صاحب طوری با حرفت مزدوری نیا سختی و اگر نه هوای ابرو و عذار

و گوش و گوشوار ایشان بودی امید عمر پرده صابری بر خود ندریدی و رداء شکیبائی از فرق توانائی

نید احستی و نداء انی مسّنی الضر درندادی کدام حیلتی و تلبیس بود که بهانهٔ ایشان ابلیس ساخته

و کدام بند و دستان که شیطان برای سودای ایشان پرداخته نگشته است

رباعی

دع حبهن فان الحب اشراک	واهن بقلب الصب اشراک	اذا تاملت ما فیهن عن خلق
گر از دوستی ایشان بس این دوستی هرکه دل صا	وهر آنچه آنها را بی عاشق دام اند	هرگاه تامل کردم آنچه در ایشانست از خوی
فان المحن ما حسن وادراک	گر چه ناهید و گر چه پروین ند	در خور ذم و اہل نفرین ند
سست جنگ و ننگ آزار ند	علت رنج و حرج و کاوین ند	فانی عهد و ناسی عهد ند
قاصر از عقل و ناقص دین ند		

انهن من العلماء المکحلین و الولدان المخلدین گاہ باید

شما از دلبرانی که عطر جان مشک ناگوش ایشان هست و سر پوش آفتاب گوشهٔ پیرایه

ایشان ماه حد ایشان افلاک زمین است و سرو قد ایشان را سیم از زمین است حسام گیسوان

روز رزم و جام گیران روز بزم خد ایشان برنگ تزویر آلوده و زلف ایشان بعطر تکلف و سود

ایران هر کب روز رزم گیتی ایان مجلس بزم کلاه داران که تاجداران غلام ایشانند و صیادان

که شاهان عالم در دام ایشانند و خط عشقبازی خط و بناگوش ایشان است و صدف

لعل به پوش ایشان

قطعه

لعل شان در شکر مانده دفین	لاله شان در بنفشه گشته نهان	دلربایان بزم مجلس بزم
گشته پرگل سخن شان ستبر	حاسدانان بوقت گوشت و کین	
سرو شان است بسته اندر زن	مشک شان در شکسته بر لاله	شد پدید ماه روی شان بالین

هرکه آستانهٔ این ماه رویان ملوی بیهوده گویان تحویل کند در خور ملامت عاجل و مستوجب آجل بود

و چون در اول و در آخر این محادله تامل کردم و بدان مقولات و معقولات توسل جستم دست از ...

هر دو ملت بردم و توکل کردم و خواستم که با آن پیر و جوان هم کاسه و هم خوان گردم و در گفت

و شنود با ایشان هم زبان شوم خود هر دو در عالم تواری سواری کردند و چون خیال از بیداران

و خواب از بیداران بس بگریختند

رباعی

معلوم من نشد که این پیر و جوان

گردون کار ساز چها کرد در جهان	با هر دو آنچه کرد فلک عدل با ستم	هر دو را چه داد جهان سیم و زر بان

المقامة الثامنة عشرة فی المناظرة بین الزوجین

مقامهٔ هیژدهم در بحث میان زوج و زوجه

حکایت کرد مرا دوستی که محرم راز من بود و مرهم جراحتها که در اوائل شباب که رنگ موی عارض چون پر غراب بود و بیاض عذار در حاشیهٔ احتساب نرفتی که خورشید کودکی قصد افول داشت و عارض در مصیبت حاشیهٔ سوگ دایره عذار هنوز قمری بود و رنگ رخسار هنوز خیری مشک با کافور نیامیخته

و سوسن و سمن برگل نریخته

رباعی

وایام الخلاعة والتصابی	وعهد صحبتی عصر الصبی	الا سقیا لایام التصابی
عمرای روزهای بیغم ما دردید و جوانی	و درای ما نکه بود سید ایام جسارت	مطرزة باجنحة الغراب
		آراسته شده به پرهای زاغ

در علوای این عجایب و در سودای این عجایب چو اسبم که سیری کنم و در عالم اطراف نظری کنم و در بسیط ها مون گشتی بزنم و سر نیستا و فانتشروا فی الارض و ابتغوا از جیحون و بر سر سیر دیگر در بساط بوم و مون گام نگام بکذرم و رحال عالم علم و عمائم بام سیاحت بستم و در آستیانه کرماں بروار کنم و آستانه لیماں حرار و سفین تجمیں بدانم الطعم گوش دست که حسیب و مزاج خاک تربت خیه که بر گرد حرگاه طواف کردن و سر بوسیدگان که مصاف کردن کار لشکان و دلوکان ست و کار زمان

غزل

ونامردان		
بعدل و بسیع لی بحال الیسال	مرد را بر و باد باید بود	گرم رفتار و راد باید بود
ستقسم بهار دایه بود	خسرو و کیقباد باید بود	چو گل و لاله در میانه خار
در سا سائی و لی و عمه و	با ید بر سرخ نیک باید زیست	در غم و درشت ها باید بود
	قدر و او ستاد باید بود	مر با حوادث زبر که و در سود و حساب

قدر و فر شود و با نوا نش و بر زبر نتارد عالمش در صد سوار د

بیت

علی قدر سعی المرء تعلو المراتب	تخذ فی طلاب المجد سعیا مناسبا	یک دو رفیق را آگاه کردم و روی سفر
راه دار کوشش مرد داده میشود آرزوها	پس بگیر در جستجوی بزرگی شیستگی را	

براه آوردم و ماهیی بر زبان سپردم و این بیت بگوئه میخواندم

رباعی

باید بار اقلاده و آراستن	هم قدر چو سرو زلف تقصیر راستن	با خود گفتم کر کسل و آسایش
		گلین هر دو طرف منت ابن براس

چون کاس شراب در هر گامی منزل و از هر سینی تجربتی حاصل میکردم تا چون راه را ز بر بریدم ببلاد انوار رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنان مهذب و مجرب شعوبا بسیار و ادبا بی شمار مساجد معمور و معابد مشهور و زاویهای آباد و ابرار و خانهای مهاجر و انصار و مردمانی همه بر سنن استقامت و در لباس سلام و سلامت برسطیه نفس بجور تحشیو دم و روزی چند دران شهر مشهور بیاسودم و از حال علمای شهر می پرسیدم و در کنه فضل هر یک بر میرسیدم تا از ثقات روات شنیدم که درین شهر قاضی است متدین و در علم و ورع متزین فضلی عظیم دارد و خاندانی قدیم و با این همه لا مجوده ممجمح و لا بعوده مجمح اگرچه النوب هاشمی الاصل است در قنوت عاصمی الفصل

رباعی

وفی الدنیا اصابوا ما اصابوا	فلست بمنکر فخر الکبیرهم	وان ابائی وان کرموا وطابوا	فانی عصبهم وهم تراب
در دنیا رسیدند آنرا که رسیدند	نیستم انکار کننده بزرگی السوی آن		

با خود گفتم با این قاضی ائتلاف باید و جهد را را دیگر صحبت بامعاف که مردم غریب را از تعلق صدری دیگر صاحب قدری چاره نبود تحفه بدست کردم و وی بسرای قاضی آوردم و چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم قاضی دیدم با شکوه و طائفه انبوه حجاب حشمت از میانه برداشته و طریق ترفع فرو گذاشته و سخن وضیع و شریف و قوی و ضعیف می شنود و صد لطف می افزود و تشریح و از قطع خصومات میکرد و میکوشید و جیدروار واقعات حکومت می پرسید و می شنید و در اثنای این مکالمه و مخاصمت هر ساعتی کرامتی بیفزود و راحتی می نمود و بر سر جمعی می ایستاد و از صورت بحال می رسید و از اقامت و ارتحال می پرسید و ما درین صف مصالحه و مسالمه بودیم که درمیان آن جمع افتاده مردی و زنی دیدم درهم افتاده و هر یک از عرض یکدیگر بیخو شیدند و گریبان جدال و قتال یکدیگر بکشیدند و پرده حیا از میان برداشته و راه آزرم و شرم فرو گذاشته و خلقی بر ایشان در نظاره و عالمی در کار ایشان عاجز و بیچاره تا همچنان تا و پرستیز و مشعله و رستاخیز و جدال و محال پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت بدر کشیدند قاضی بانگ بر ایشان زد که این لجاجت و سماجت چیست و این بیباکی ناپاکی و تحرک و تهتک از بی کیست مگر این خصومت در خونی خطیر است یا در مالی کثیر سخنی بحرمت شوید و گوئید و لجاج بیهوده مجوئید که لجاج بیهوده شوم باشد و خصومت برکار خیر لوم مرد بانگ براورد که ایها القاضی ان امری اشد الامور

ای قاضی بدرستیکه کار من سخت ترین کارهاست ۱۲

وحصبي الله في هو دیدی ام که بسیار گرسته ام وحق عزت ربها بس و حجاز هر دو در دنیا غریب و بیتاب ام وحقوق من و احسب عنایت است و ذات من لازم عنایت و رضا و سخطا من موجب شکایت

قطعه

الا ان امری في الزمان عجیب	آگاه باش هر آینه کار من در زمانه نادر است
ومثلي في كل البلاد غريب	و مانند من در شهرها نادر است
وحسبي الذي الحصام من ...	و بس است مرا رتبه در جنگ و رشک
واني غريب في نواحي بلادكم	و هر آینه من مسافرم در اطراف شهرهای شما

مردی ام از مصر و هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب صناعت

سطح سرمایه قناعت و از چراغ این سر زن محروم و در دست این زن مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب و در هنر صاحب نصاب و نصیب سخن خویش بگوی و مراد خویش بخوی بگوی آنچه گفتنیست و بپوش آنچه نهفتنی ست که تا علت با طبیب نگوئی علاج نداند و تا نبض نبوی نهانی مزاج نشناسد مرد گفت ای حجت لی عو روای حاکم بیجور دانسته که الخدعة بدعة والاعزار اضرار مرا این زن لطعمه طمع در دام افکنده است و زهر بجای نوش در جام افکنده گندم فروخته و جو عوض داده است و زنا سفته گفته است و سفته بوده است راه امن وعده کرده است و ناسفته بوده است شد ه خاتم خیاط گردیده و سم رباط آمده است و قرار بر حلقه خاتم بوده است و در میانه دو حرف قد باتم نهاده حرفی معین و عیبی ست مبین رشیع را در وی راهی نه و تفریح را در وی گاهی نه

نظم

الجرح قد بدا على الحائط	رخم هر آینه ظاهر شد بر ...
والخرق قد عز على الراقع	و دریدگی هر آینه دشوار شد بر پاره دوز
تنکرم طعمه کرد و بود موبر	عوض زمن نمود سبه
هیچو انبان عبیر و بابان	هیچو امیان نزد خلق عزیز
در نا سفته سفته آمد بر	بدل ریس رسید شیر
	راز نا گفته گفته بود

واگر خواهی که بدانی عین الیقین است دروغ کن و سپس تا حقیقت شود که بیهوده میگویم و ناهاده می جویم چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی خصم دیگر آورد که این چه بدمعاملتی ست و بدمجاملتی لا تنبغي ما ليس عندك ولا تقربي ما لم يكن عندك در تقریر و تزویر چرا کوشی و حیرکه نداری حرامی فروشی نکال و اکال بر تو واجب ست و غرامت و ملامت بر تو لازم تا سر حق باطل نپوشی و دریده بجای درست نفروشی زن گفت ای قاضی خطه اسلام لا نفض لاحد الخصمين مالم تسمع كلام الثاني این دعوی از تو ... بی مذوس تهدید و وعید کنانی آنچه این ...

شکر و انجه می گوید قول بیست مزور اَلْبَیِّنَةُ عَلَی الْمُدَّعِیْ وَالْیَمِیْنُ عَلٰی مَنْ اَنْکَرَ آن همه گفتها تصویر ست
و این همه کرد ها تزویر من از گل و غنچه پاکیزه تر و از در در صدف دوشیزه تر هیچ دست بدین سیم
من نرسیده است و هیچ الف بمیم من نه اما همیانی ست ناکشاده و کیسه ایست مهر بر نهاده و حجره ایست
در مسمار بسته و حقه ایست سرش استوار گشته هیچ حاجی بگرد آن کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی معرکه
آن مصاف نکرده است کاه را درین راه نیست و موی را دران وی نه همچو چشم بخیلان تنگ ست و
چون روی کریمان بی آژنگ و هیچ پیک درین راه نرفته است و هیچ مسافر درین بادیه نخفته **ابیات**

سخت بسته چو گوش هر کر ست	ناکشاده چو چشم هر کور ست	نابسوده چو گوهر صدف ست
ناکشاده چو قلعهٔ غور ست	گویی از بی فضائی و تنگی	سینهٔ مار و دیدهٔ مور ست

و اگر خواهی خود را بی اشتباه کنی دست اندر کن و نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب از جای دیگر ست
این لنگی از پای دیگر ست بی الماس در نتوان سفت و بی آلت باجفت نتوان جفت خیاطت اطلس را
سوزن پولاد باید و تثقیب عاج را خراط استاد باید آلت چون پنبه و پشم در دنبه و نسیم نرود
و خلال دندان در سینه سندان در نشود **قطعه**

نوک پیکان که از خمیر بود	بر زره خیز کارگر ناید
در درقهای آهنین نرود	صفحهٔ تیغ کز حریر بود

و چون حرارت این کاس و مرارت این انفاس بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون باد در تنسم که قاضی
ابو ار آن کار ربوده و از تضات دیبی بارهٔ آب از دهانش بکشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم
و ای نمام زنیم سُبْحَانَ اللّٰهِ هٰذَا بُهْتَانٌ عَظِیْمٌ راوی گفت من در دهشت این مخاصمه و در حیرت این
مکالمه بماندم و گفتم اَیُّهَا الْقَاضِیْ اَصْلِحْ بَیْنَهُمَا بِالتَّرَاضِیْ که هر دو سخندان این کلام اند و اعجوبهٔ این
ایام و چون قاضی آن انفس این فصاحت وی دید و گل این ملاحت بوی کرد و قسطی از بیت المال بدین شعر داد
چون انعام قاضی بدیدند چون تیر خدنگ بپریدند و چون گل دو رنگ بخندیدند و باشادی هم راز گشتند و خوشدل
باز گشتند و از بعد آن ندانم که بکدام بیابان افتادند و کدام کنگ فتند را بانگ **ربائی**

ایام شان کنت احداث با بخت	احرام شان بی دیها چگونه زد
هر یک دست حج ندانم چگونه رست	و افلاک شان پوالعجبا چگونه بست

اَلْمَقَامَةُ التَّاسِعَةَ عَشَرَةَ فِیْ وَصْفِ السَّمَرْقَنْدِ

حکایت کرد مرا دوستی که در شدائد و مکائد انباز بود و در سرائر و ضمائر همراز که وقتی از اوقات بحکم تقلب آسمانی و تقلب احوال زمانی قطرات نیسانی از بلاد خراسان کم شد و آسمان منبسط طبع صاحب قبض گشت سحاب از بی مایگی باریک بین شد و دروست سحاب جز رشحی نماند و در چشم ابر جز چرم غمام جز رشحی نه چشمهای نیسان از چشمهای خاک بستان گسسته شد و راه سیلاب گردون از بسیط هامون بسته شد عالم مختلط امر گشت و بستان از ریاحین مجرد و اشکال فلک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد نه باران گلها را صباغی کرد و نه باد بستان را باغی و صحن بساتین و عرصهٔ زمین چون معلول مستسقی عطشان بود و چون مجرور محموم طیش و بقراط از برعطش صبر مینفرمود و در احشای صادق می افزود تا حال بدانجا انجامید و کار بدانجا کشید که عقل در انجا متحیر شد و وجود طعام و شراب متعذر گشت

نظم

فاذوت صدمة الایام بوسا	وعاد الروض محطتنا عبوسا	وبات الشحب قد حبس المآقی
[illegible]	وگرد مدد ما بهاست [illegible]	وابرهای گریان هر آئینه [illegible]
وساقی لعیو مد منع الکؤس	ودل نعت لتقویة سعوداً	لانواء وشابها نحوسا
وساقی ابر هر آئینه [illegible]	و هر آئینه رسید [illegible]	[illegible]
ابر را مایهٔ صحاب نماند	سوی بستان شد سحاب نماند	در جهان از تابش خور رسید
در دو لف نهفته تاب نماند		

پس حلول اهوال و حؤول این احوال اقتضا کرد و بدان معنی ادا کرد هرکس در تحلل شده [illegible] مجاعت باد در روزه زمساعت در بوره و تون ساحت این نکبتی عظیم است در ذریت آدم علیه السلام و ما جعلناهم جسداً لا یاکلون الطعام وما کانوا خالدین

ابیات

خالدین	الترلاد مطلوبة	فانه فی الحیاة محبوبه
همیشه [illegible]	آدم برای آدم علیه السلام مطلوب [illegible]	پس هر آئینه در [illegible]
ما هو الا یوسف الوری	فی سنة اللوعة یعقوبه	کما فراه لولا
[illegible] آن که [illegible] یوسف و خلق	در سختی [illegible] عشق یعقوب آن یوسف	[illegible]
ما العبد فی العراء صعلوبه	جانور خود بحسب طعمه طلب	جانور را زوست شادی طرب
رب پرستی از میان برخاستی	گر نبودی در میان یعقوب رب	سن [illegible] در موافقت [illegible]

[illegible] و از ابهام و عصا استطاعت ساختم و بند خرسندی بدل برنهادم [illegible] از خانه بیرون نهادم

[illegible]

وشیطان نفس را ابند کردم وعزم سفر سمرقند کردم وپیش ازانکه از سالکان آن دیار وساکنان آن مزار حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم واز اندک وبسیار رسیده بودم ماؤها

راحٌ ونسیمها أرواحٌ وصباحها للخلوة رواحٌ ورواحها للسلوة صباحٌ وفیها حسانٌ ملاحٌ

شراب است وهوای آن جا نهایت خوش وصبح آن برای خلوت شام ست وشام آن برای آرام صحبت ودر ان شهر خوبصورتان نمکین اند

وداسته بودم که تیغ شیدان بشر خدان وکمان ابروان سروقدان ازان خاک خیزند وخون عاشقان بدان اسلحه دران مسلخه خونریز ریزند

نظم

سروقدان ازان چمن رویند	باد فردوس ازان هوا یابند	ماهرویان ازان زمین خیزند
نفس وسیان حوران را	طالبان اندران مکان جویند	گل جنت ازان زمین بویند
چون بنفشه همه سیه مویند	همچو گل خوش لقا وخوش طلعت	همه چون لاله لعل رخسارند
		همچو گل خوش نسیم وخوشبوید

با خود گفتم قد ماضوی این تباشیر چرا نهفته اند ودر وصف این ناحیه جنّة تجری تحتها الانهار چرا گفته اند ودر گفت علما العرب نشاید ودر مثل قد ما سهو نباید پیراسته دین پیراستگی وآراسته دین آراستگی این چه اعلام وتعمیه ست وآنچه تمثیل وتسمیه تا گفتم این مثل بیهوده نیست واین سخن نا آزموده نی

شعر

أقم یا قلب فیها أو ترحّل	لأمرٍ ما قد تسلّى من تملّى	تا روزی بحسن اتفاق رسیدم بسر طاق
مقام کن ای دل یا ترا کوچ کن	برای حکم من انسه بر وکرد انکس وبار دارکرد	

هنگامه دیدم آراسته وخروشی برخاسته جمعی از حد بیرون وخلقی از حصر وعد فزون وپیری لباس ملّاسی زبان برگشاده وندا در داده که یا أیّها الناس ابتغوا من فضل الله ومرضاته واتّقوا الله حقّ تقاته ای راندگان سبب وخواندگان غربت وطوانان بلاد وصراقان عباد نافذان نیک وبد وجانان عقل وخرد بحشاید برکسی که بی غربت روزه وارست ودل مصیبت سوگوار وبدان خدای که خبایای سرائر وزوایای ضمائر بدانند وسعای نامسطور در پست وبحور بخواند که این مقام اختیاری نیست واین مقال جز اضطراری نه وقت باشد که شیر نر ره از مردار طعمه سازد وبا زمعبد فضلات تکمیه سازد

نظم

إن شئت جاري قطّ ودی وحّ	فرّما علوا المرئ بالکرتی	والّیت یفترس الکلاب
اگر جواری کبیر الیش بود گوس ترس	پس کاس یا آو بحث کتف	دستیر سید د گا
إذا اتّقدت العو	حدما ادم اللبیو	إذا عدمت زوال الکرم
هرگاه میسر یابد گوسفند	گیرد آنچه درا ابانکس	هرگاه ساسی توزید ارجمنش

انچه گوهرهای نگین و آخورهای سنگین صدفی بدین شکری و دروردی بی شهری این رنگی و دردی حرد
ستارهای نغز و کلهای بی مغز خسارهای نگین و دلهای سنگین مصر جامع و خلق سامع چگونه باشد که در خطیب
و قاضی بود که بکفر و شرک راضی بود و آنکه مودب و محتسب بود بضلالت و جهالت منتسب بود در هر قدمی کلاه
مغانه و در هر گامی زنار بیگانه با جهودان هم پیاله و با گبران هم نواله بدانید ای عظمای شهر و نجبای هر کو
طالع این نهاد کبود در کبر و حسد برج اسد ست و بوقت تمهید این قاعده و تشیید این اساس زحل بوی
ناظر و مریخ درو حاضر و مشتری از سمت طالع دور و آفتاب بعید النور و نظر کواکب نحس پیوسته و اتصالات
ثوابت سعدی گسسته و اسباب نحوست فراهم و دواعی خنوست محکم خاک این خطه با خون خلق آمیخته
دارد و آب این شهر در مجاری حلق آویخته طبایع این بقعه گرگ و شیر ست و با آن بهار تیغ و تیر
غربت بدین تربت محض کربت ست و ریختن خون غربا رو علما عین قربت ست **اشعار**

گل این نوبهار خار دل ست	آب و تیغ آبدار دل ست
خمر او سر بسر خمار دل ست	بار او سر بسر شمار دل ست

پس چون شکایت پیر بنهایت کشید و این نفثه به نهایت رسید جوانی
ضمیر بی شد کیسه بگشاد و مشتی چند رقی بوی داد پس گفت ای پیر خوش حکایت و ای مرد صاحب شکایت
تا تو درین شهری مرا با تو نان و نمکیست و در میان ست و حکم تو بر سود و زیان من روان و خانه من
آن تو و ما در فرمان تو باشد شکایت بود و ازین حکایت بگذر **بیت**

اَلصَّبْرُ قَدْ يَعْتَرِي بِالحُرِّ اَحْيَانًا	وَرُبَّمَا لَا يَرَى فِي الْعُمْرِ عِطْشَانًا

و در حرمان غو من بار جباتی

و در نایافت صید بیدار انکاری نیست وقت بود که از آفتاب و ستاره سیاه یابد و از شکار تهی باز آید و آن
بود که در شدائد صبور بود و در مکاره حسور و در وقائع شکور بود اَلْكَرِيمُ حَمُولٌ وَاللَّئِيمُ مَحْمُولٌ چون حرارت
این داغ بدماغ پیر رسید این ورق بنوشت و ازین حدیث درگذشت و با عقد و استعارتی گفت
ای جوان جواد و ای سخی بلاد هَذَا الْهُمُومُ هَذَا الْهُمُومُ وَنَفَثُ الْمَصْدُورِ عَمْرٌ مُطَوَّلٌ ... خردمندان اعتباری ازو نبایدگرفت

اَلَا فَاصْبِرْ وَدَعْ هَذِي الْحِكَايَه	فَقَدْ يَشْكُو الْمَرِيضُ بِلَا شِكَايَه

آتش محابت چون او فروخت قناعت بسوخت هر چه دان قنوع بماند که آتش حرص تیز تحریف ترک بیت ...

بس ست حق این قالب سقرع این شرح و تقریب مثل خوبی ادم لا تملؤه الا الرغام

غزل

از آنکه نفس حریص نیست کاه حجم	مسا نفس حریص اندر طمع دلیر شود	که سنگ سیر شود و رساد سیر شود
کرینه آدمی از خاک گور سیر شود	ز لقمهای حلال سیر معده و سیر شود	یقین این حقیقت شناس است شعر

ایشان ستم میه گویم و شهری که در آن خیر و طاعت است مرا سنت

و جماعت جاء هاهیه و انها عیسی پاک او نسیم علم آید و از هوای او مدد روح افزاید و در سماحت

راحت جلد بریست و دی و بهمن او بهار و فروردین و بار و اسلام را حصنی حصین و رجال عزت

حوزه دین و ایوان نگاران بزم اند و میدان سواران رزم

اشعار

خوشتر از جنت بساط افش	برتر از اختر ستاره کاشش	حسد نو بهار روضاتش
رشک جنات عدن بستانش	بوسها داده مهر ماه هیدش	سجده ها کرده ماه کیوانش

آفرین باد بر شهری که معده حرز رشته او بارز و برد و در بازار او جبانت برار و نمودار انتقال

او منتقال زنگ و عیار او معیار سحه و سهار ای کاستی یکسان مقدر است و رسانهای ز

راسی معیاسه گره می ساختند و ماثمره بسائل میرسانند معده و میگیرید و ما معده و بعائل

سیاهید و چون شقاسق شیخ و حدائق حقائق بدین مصائق و دقائق رسید سر احابی تحت

خوی کردند و هر یک خود را چون حاتم طی کردند و بیرحوش نوا را معوا و سازی مدست آمد و دار ساق

هنگامه نیست آمد و در میان آن جمع ناشکوه و حلق با اسوه چون تهمات دید و رک عجاب سر

چون وی را فشا و درساحت و معلوم نیست که عنان یکدام جانب تافت

نظم

رآد دارا او ردنا حیا	و ماد سماء دهرنا معیا	ورد بعد آن زمانه اهر و حیتا
[illegible]	و [illegible] مسم [illegible]	
چرمیش [illegible] سپهر [illegible]	و هر [illegible] رسید و سپهر بس کجا مکسد	رود روش کجا و بحیت کجا بوجب

المقامة العشرون بين الطبيب والمنجم في المناظرة

مقامه بیستم در میان طبیب و نجومی در بحث کردن [illegible]

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار این [illegible] رسیدم که وقتی [illegible] بخط [illegible] می گشتم

و منازل و مراحل بقدم حرص می پیمودم چنانکه عادت بازرسیدگان جاه و محبان [illegible] است [illegible]

صبح با شام پیوسته **فرد**

چون مور بسوی خانه راهی کردم — چون باز ز هفت عضو پایی کردم

عزمی از ما بجول تر و شخصی از خاک حمول تر چون باد راه می بریدم و چون خاک بار می کشیدم تا آنگاه که تکلف راندن بتوقف باز ماندن ادا کرد و مطیه را پای از کار بماند و راحله سفر در زیر بار بماند تا بشهر سرخس باستادم و بار از بارگی بنهادم و با خود گفتم که **الاستعجال بريد الآجال** اگر چون باد گرم براندم چون خاک برجای بماندمی و چون نفس سود طلب در زبان افتاد و این در یتیم در زبان افتاد بر خواندم و بر زبان براندم **رباعی**

ای تن چو ز حرص تا صبا بت بکشی — از راه هوا عنان کب بکشی

گر روز بلا الحیله تا شب بکشی — گفتم مصلحت در نماز چهار گانی کرد

قدر شب و روز عاقبت بشناسی

و در شراب سه گانی خوردن پس عقال عقل را بگسستم و در راه خرابات بجستم و حریفی چند حاصل کردم و هم در کوی خرابات منزل کردم و کاسه و کیسه در کار آوردم و این چند ابیات را در تکرار آوردم **اشعار**

اگر چه از می و معشوق احتراز بهست — بوصل هر دو از ین عهد احتراز بهست — ره مجاز سپر زین سپس حقیقت دان

که در جهان مجازی ره مجاز بهست — خطاست آنکه نماید که صوت لذات — نهفته در پس پرده های راز بهست

عروس لذات وقت جلوه حسن — گشاده چهره ز نقصان و روی ناز بهست — حذر ز خلق اگر چند حرم است و خوش است

هر مقام و در حال طی ساز بهست — و چند روز همبر پن نمط و نسق من العلق الی الفسق بگذاشتم و قید شرف از

گردن طبیعت برداشتم و چون عامی عروق از شراب صباح و غبوق ممتلی شد و سلطان خلاعت بر سلطان طاعت مستولی شد و بخار شراب از مهبط معده بمصعد دماغ ترقی کرد و طبع ملول از قبول کاس و جام توقی کرد

دانستم که هیچ گل بی خاری نیست و هیچ مل بی خماری نه و در زلف هر فرحی در دست ترحی ست و در گریبان هر تهنیتی در گردن تعزیتی ست **قطعه**

رواح الجهل ليس له صباح — وليل الغي ليس له نهار — اذا ابيض العذار فليس عذر

شام نادانی نیست برای آن صبح — و شب گمراهی نیست برای آن روز — هر گاه سپید شد رخسار نیست عذر اگنا

على طوبان خلع العذار — اذا امددت الى كاس يمين — فلا تحو اليمين ولا اليسار

بر راهی گردن بان گسسته شد — هر گاه دراز کرده شد بسوی پیاله دست راست — بس باقی نماند راست چپ و بسیار

فان العشق اوله مدام — وان الخمر آخره خمار — و چون ا ... رقدت ...

بیرون انه عشق اول آن ملامت است — و هر آینه شراب آخر آن خمار است

بدر آمدم و متابع شریعت بمی زیادی آن کار مشغول شدم و معذار و استغفار مشغول گشتم و مکان اخوان طاعت بر حریفان طریقان
حدیث بگردیم که حقیقه و حریف مساحات و نگر است یار خرابات و نگر و لکل قوم یوم و لکل یوم
قوم از دار خمار و قمار بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صفه رم و ساله الصف تضرع و ناله بطرف کردم و در
پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم جای بدست آوردم و واسطه قلاده صف مسجد شدم و هر روز
صبح بحسم الصباح الی تسنیم الرواح و رسیدن و نماز گذاردمی و واجبات مستحبات گذشته باز آوردمی
و چون روزی چند بودم و تصنع صبغت گشت و بطبع طبیعت الطبیعة مالوفة و النفس ألوفة چون روزی چند
بگذشت و دو سه روزی چند ملک نوشت مداد اوست و در میان مسجد میگشتم و بر حلقه هر جمعی میگذشتم تا بر سیدم
بحلقه مجمع و جماعتی مستمع و دو پیر متفق سال مختلف احوال بر در و بر طرف آن حلقه نشسته و در پیش یکی دار وی
و کتاب و در پیش دیگری تقویم و اصطرلاب یک شخص عالم ادبان میگفت و آن دیگر حدیث از آسمان یکی پیر
انجم و افلاک میکرد و دیگر پیر حدیث رهبر و تریاک پرسیدم که این مجمع چیست و در این حلقه چیست
و سخن این هر دو در چه کار اند و از کدام دیار اند گفتند آن یکی طبیبی است کامل و این دگر منجمی است
یونانی و امر معاد و محاوله و سیعات مقابله ایشان است گفتم مرا درین کار تا فتنی است از علمیت و ریافتی
پس از صف صفای کردم و از آن صف صدر جای کردم و تسبیح خود بگذاشتم و گوش بر صوت
استماع بداشتم منجم یونانی در ذکر و فرسیدان بود و در اثنای جولان و دوران از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن
میراند و این آیت از قرآن مجید میخواند تبارک الذی جعل فی السماء بروجا الآیه پس از گرمی بدین
آزرمی آمد و گفت ایها الشیخ سلیت این گیاهی چند و این سپید و سیاهی چند خود را از جمله علما
بتوان کرد و در زمره حکما بتوان آورد و ابلیس کسی که هیچی چند و سه گیاهی چند سوده و در پیت
آستین بیش نهد و خود را لقب سقراطیس نهد و گوید سودمند است این دگر باگرند یار
کتب پیر سیاسقالی کند یار سرایه بیش گریا انقال کند چندین سخن سپیده و در رسیع یا آزرده گفت
ادون دو نسامن نعوم الحمر و دواس الحجر و الله لعلم ما فی الصدر تو ندانسته که هر چه در عالم صنعت ترکیب
و ترکیب اروء دون فلک قمرست که واسطه این ترتیبات و نقاش این ترکیبات اوست و هر که بر
وسائل و سائط عالم بسائط رسید حقیقت اعراض جواهر و اعراض بشناسد و هر که کلی اشیا ندانند
سعر حقیقت فروع و اجزا ندانند و رخانه جهار رکنی تشته فرزن بودی که نعت نام ندانستی و شناسی

ششصد و پنجاه سال نشسته که در بام از شاخی اگر توالی بجوی تا بیابی اگر بیابی بجوی با بینی این
سقف مکلل مزین این چتر منقش ملون با چندین عجایب قدرت و غرایب فطرت از گزاف باشی
در است اند و لی الحکامی بر جای نگاشته قوله تعالی إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَآيَاتٍ ای برادر و فرداً
گوش و هوش بمن دار تا صفحه از این علم و رقعه از موسم و شمع معرفت و دولت بر افروزم تا حکیم
نامقبول و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول نامقبول بود

نظم

أَخِلَّائِي سِيحُوا فِي الْبِلَادِ وَسَيِّرُوا
ای دوستان من سیر در شهرها کنید
فَأَعْجَبُ الدُّنْيَا الَّذِي ...
پس عجایبات بسیار که بس بسیار اند
وَشَرُّ دَهْرٍ أَنَّا نُفَاصِلُ أَحَدَهُمْ
بسیار رسته زیاده بسیار بد کشش
تَكَادُ عُيُونُ النَّاسِ هُوَ ...

فَأَعْطُوا الْقَوْلَ سَمْعَكُمْ وَاعْتَبِرُوا
پس بسپارید گوش سخن را و عبرت
فَكَمْ سَائِكٍ فِي هَمِّهِ الْجَرُّ سَائِرٌ
پس ساحلی و بیابان و الی ...
وَسَوَاءٌ لَدَيْهِمْ تَاقِلٌ وَحَرِيرٌ
و برابرست نزدیک ایشان ... مردان

وَإِلَّا فَاسْبَحُوا فِي بِحَارٍ وَشَاهِدُوا
ور نه بیش شناوری در دریا آیی علم ...
يَكَادُ مِنَ الْحِرْصِ الْحَرِيصُ يَطِيرُ
و نزدیکست از حرص حریص که بپرد
فَأَعْجَبُ مِنْهُمْ لَا نَعْقِلُ مِثْلَهُ
پس عجب ترکیبیم از آن کس که ... نباید جور

جان بیمار و دل ... و تو
نه بیندیشی از ملامت و وبال
رنج چون کوه راکبی داری
زین تن سنگ و ... کحال

ای طبیبی بتو برآمده سال
میکنی زرت و قیل و قال
مرد بیمار از تو صحت جوی
خود بیماری دراز چو بال

بر تو بوسته جمله احوال
نه بترسی ز کردگار رسول
است ... دانی آر روی محال
هست از جمله عجایب دهر

پس گفت ای شیخ تو ندانسته که رکن اعظم و عروة احکم و شرط

مقدمه اتم در باب ... معرفت نجوم است لابد همه علوم است که در وی بزرگ ... مسعود ... حمد
... و که بیم ترتیب ترکیب تدبیر و تقدیر از زمان و مکان مقتضی نیست و زمان عبارت از دور افلاک که برابر از
خاک و فلک مختلف اند و دوست گاه منبع رطوبت و گاه مقر یبوست گاه معطی سعادت گاه در نحوست
و بدانسته که جمله احوال کحالی و قالب جسمانی منسوب است بدین دوازده برج که در منطقه
افلاک مشهور و معمور است و اسامی ایشان مذکور و مسطور قوله تعالی تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا
در علت که در سر و دماغ افتد بوقت حمل معالجت آن باید که حمل در افق بود که ... حمل ...
و هر چه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن ... است ... و ...

باید که جوزا را زینتی بود که کتف بوی منسوب ست و هرچه در سینه افتد باید که سرطان را قوتی بود و هرچه
در ناف افتد باید که اسد را قوتی بود و هرچه در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هرچه در پشت بود
باید که میزان را منفعتی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هرچه در پستان بود باید که
قوس را غلبه بود و هرچه در زانو افتد باید که جدی را جلادتی بود و هرچه در ساق بود باید که دلو را دولتی
بود و هرچه در قدم افتد باید که حوت را غلبتی بود و هر عضوی از اعضای آدمی بطبعی مایل ست و هر برجی
از بروج عنصری را قابل ست حمل و اسد و قوس آتشی ست و حرارت و یبوست بایشان منسوب و این را
مثلثه ناری خوانند و ثور و سنبله و جدی خاکی ست و سردی و خشکی بایشان منسوب و این را مثلثه ارضی
گویند و جوزا و میزان و دلو بادی اند و حرارت و رطوبت بایشان منسوب ست و این را
مثلثه بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبی ست برودت و رطوبت بایشان
منسوب ست و این را مثلثه آبی گویند و هر برجی مشاکلت طبعی بعضوی نسبتی دارد
که هرچه از متولدات عالم سفلی ست از فیض و پرورش عالم علوی ست و این بروج بر حسب
اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی نر ست و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری
و هر برج که نهاریست نر ست و برج لیلی ماده آفتاب بلغت ادیبان مونث ست و باصطلاح
منجمان مذکر و ماه بمواضعت ادیبان مذکر ست و باتفاق منجمان مونث و ازین بروج چهار ثابت
و چهار منقلب و چهار ذو جسدین کواکب را درین بروج هبوط و عروج ست و هم سیارات
درین بروج و سیارات نورانی بر چرخ آسمانی هفت ست و ماه مدور و آفتاب منور از آنجمله است
و از آن پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد ست و ایشان را خمسه متحیره گویند که کارکنان
مجبور اند و متصرفان مامور اند در حرکات ایشان اختیار شوق نیست و در طبیعت ایشان آن تمیز
و فرق نه و هر دو برجی خانه کوکبی ست الا آفتاب که او را یک خانه و ماه که او را یک آشیانه
حمل و عقرب خانه مریخ ست و ثور و میزان خانه زهره و جوزا و سنبله خانه عطارد
سرطان خانه ماه و اسد خانه آفتاب و قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل
و درون این عمران هفت ستاره اطباع مختلف ست و صنایع نامولف آفتاب گرم و خشک و قمر سرد
و خشک و این مزاج مرگ ست مشتری گرم و تر ست و این مزاج حیات و مریخ در غایت گرمی و زهره

در نهایت تری و عطارد حریف نامواقف و یار منافق با هر که نشیند مزاج او گیرد و با هر که باشد صفت او پذیرد و شمس و قمر و مشتری و زهره و راس از جمله سعد و اند و زحل و مریخ و ذنب از زمره نحوس اند و عطارد نه از نحوست کمالی دارد و نه از سعادت جمالی اگر با سعد است از نحوست عاطل است و اگر با نحس است از سعادت باطل است و المرء یقیس من قرینه و اللیث یفترس فی عرینه و اگر جویای التقا است از زهره فلک بگشایم و رنگ و سیمای هر یک بنمایم آفتاب سپید سیما است و کدر اجزا و اعضای زحل شاهی است و مشتری سپید است که بصفرت میل دارد و مریخ ناری اللون و زهره دری اللون و عطارد چون آسمان نیلی و زرقت و جرمش و رحرحت فلک زیرین فلک قمر است پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک آفتاب پس فلک مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک هشتم که فلک البروج است و آن محل کواکب ثابته است و نهم فلک الافلاک و سیر کواکب در فلک تدویر و سیر فلک تدویر در فلک مرکز بطلوع و غروب و هبوط و صعود و ایجاد اشیا سبب معین و علامتی است مبین و حسابی است رسته ممهد بری از کم و کاست و مختلی است بی دادار ره قدیم صنعی است ساخته حکیم تعالی الشمس و القمر بحسبان ذلک تقدیر العزیز العلیم پس چون زراس از گفتار خود بپرداخت این قطعه را پرداخت

یا معشر المسلمین قوموا لحسان	لا تعدلونی و لا تلوموا	عندی من الشاعجاب علم
فسبحت فیه و سل العلوم	العالم المسلم بوسعه	و هو رحی ساکن و ما
یدرکه نا حصر نصر	و خاطر قاصر سلیم	بحرف یحکم لا الریب
الشمس و السد و النجوم	... لا خلاف فیه	و دوره الحات المستقیم

پس پیر کرمانی رجاحت و عطا آفرین با زست و گفت ای پیر تمر ... ماه و ... آنچه گفتی درست مسلسل و عبارات سراسر ست سجع کسجع المطوق و تحریک کتحریک المعنو ... از فلک معین نواله دادن کارکرف گویان ... یافت ... سپاس ... صحابت

بیشمارست و مسافت بسیار از ثری تا ثریا و از سمک تا سماک و از قرار خاک تا مدار افلاک چندانکه خواهی معقول و نامعقول و منقول و نامنقول توان گفت حدّث عن البحر ولا حرج و عجب ای پیر هویدا اوای حکیم شیدا تا بکواکب کواکب دری و تا بانجم انجم آنی تو نزدیکتر افلاک و اجرامی ست مع همه تر در و با تو عالمی ست که آنرا عالم صغری خوانند و فلکی که آنرا افلاک ادنی گویند قوله تعالی وفی انفسکم افلا تبصرون که این ترکیب از آن باترتیب ترست و این نهاد از آن با بند و کشاد تر و ترتیب عضوی نیز از عجایب ست و در ترکیب هر جزوی از غرائب بی نفسی بود از معرفت نفس خود بیخبر و در هفتاد سالگی خدا تعالی را شناختن اما علمت با کل الضبة ان الکواکب ما لغبی قد رجنة و من عرف نفسه فقد عرف ربه پس ای شیخ شناسای اوقات سعادات و دانای اسباب یادی سیاحت دریا و سیاست بیدا بچه اختیار کرده و صحبت عصا و انبان و سوال خرقه و نان چون افتادی

نظم

یا من یروم من الاناس معیشة | لم تترکوم من النجوم السائرة | شهدت خلائق ان بانک کادب

ای آنکس که میخواهی از مردمان معاش را | چرا میطلبی از ستارگان روشن | گواهی داد خلق که تو دروغگویی

احوال والحالة المتعینة | انکرت ما اعمی البصیرة قد رة | هی النجوم السائرات مسخرة

احوال و حالت معین شده | انکار کردی آنرا که نابینا کرده است بینایی را از روی قدرت | و آن نجوم ستارگان سیر کننده مسخر شده

یا عارف الافلاک اهل التخاصم | من شمسها او شمسها المحیرة | این آیات از ستاره و از زیج معتبر

ای شناسنده آسمانها ای اهل خاصم | از آفتاب آن یا از سیاره متحیره |

ای علم گشته مدعی علم خیر و شر | از احوال چرخ داده خبر خلق را و تو | از حالهای خانه خود جمله بیخبر

محصول نیست طبع ترا اینقدر کمال | آماده نیست شخص ترا این قدر هنر | نشناسی اینقدر که بصنع بدیع اوست

این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر | محتاج آفرینش و مجبور قدرت اند | هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر

این نه سپهر و هفت ستاره بنزد او | فلکی ست بس محقر و ملکیست مختصر | خوار از بند و کشاد قاعده و نهاد خود

آغاز سخنی کنم از ترکیب انسان تا ترتیب آسمان حجب و اطباق بسیارست اگر تو از عهده معرفت کمتر عضوی از اعضای خود و مختصر جزوی از اجزا بیرون آیی اسم حکمت بر تو مجازی بود و نام علم بر تو مجازی پس بیا تا سخن در یک تار موی گوییم که ریحان باغ دماغ ست و علت آن ترکیب و حکمت آن ترتیب بیان کنیم و موجب سیاهی در صغر و سبب سپیدی آن در کبر حیثیت باز نماییم و نعوت کمال صنایع و وجود بهار ظلال در و تصویر بشنویم

و دواعیهٔ اثبات و جاذبهٔ انبات در وی ظاهر گردانیم تا معلوم گردد که بی علم معرفت شعری نادانسته را نتوان یافت و بعلم معرفت بعلم شعری نتوان رسید این دقایق نادیده انگاشتن نتوان **شعر**

وکیف ینال المجد من هو قاعد	وکیف یری البشری من هو کمه
دیگر رشته جاوید هم آنکس نشسته	دیگر نیز بیند هر دو بسر آنکه او کور باشد

سخن از سماک و افلاک راندن

و فسانهٔ نابوده از اوراق فرسوده برخواندن کار عقلا و فضلا نباشد تا نخست سخن از آلت سخن گوئیم و دقایق و حقایق از آن حکمت باز جوئیم که چه خاصیت است درین گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست که قوت ناطقه که از خواص حد و دانسانیت در وی مودع تا بصد لغت مختلف اسامی مؤلف از و سخن مفهوم و معلوم میرانند که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت تازی و پارسی و طرازی و رازی و عجمی و رومی هر که مفصل و مجمل و اختلاف السنتکم و الوانکم بداند بشناسد که این عجایب و غرایب احوال شتی مستند بر حد با چندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل یکی بیکی نمانند و هیچ دو از دیگران باز نخوانند از روی کون متحدند و از روی لون متعدد چنانکه در صورت تفاوتست در سیرت زیادت ازین هست الا آنکه معاینهٔ تفاوت خلاق بی آیینهٔ احداق نتوان دید که تفاوت اخلاق ایشان جز بمحک تجربت و امتحان نتوان شناخت **قطعه**

ومن عجب الاشیاء انی وجدتهم	وان کان جفا الناس صفوا	فرب الوف لا یماثل واحدا
عجایب در تیره هر آنکه یا فتم من بهارا	اگرچه بود آن آدمی یک صف	بس بسا هزار است که نباشد بکی
ورب فرید قد یکون الوفا	فکم من کثیر لا یسدون ثلمة	وکم واحد فیهم لبعد صفوفا
و بسا یک چرگاهی بتو هزاران	بس بسیار مردم کثیر که بسیار یک	و بسا واحد را هست که بشمار گروه صف

آدمی عالمی ست از حکمت	و اندرو صد هزار بند و گشاد	حق درین هفت چرخ ننهاده ست
آنچه در اصل هفت عضو نهاد	کور دل بود هست آنکه ندید	که چه سریست اندرین بسیار
هم بجسد بحکم عقل و خرد	آنکه حکمتش برین نهاد اعتقاد	خود شناسد هر آنکه داند دید
که نیابت کرده او سداد	هر که هستی خویشتن بشناخت	در صدای او گواست داد

پس شعاشق شیخ کرمان بدین دقایق و حقایق علم ادراک لطرق سیل بمدرسیه صد رسید خوش و خروش از استماع آن نشسته آن حلق اجتماع بدان بیت بهره یافت بیشتر آمده کرمانی او در بر گرفت

درخت خویش بسر گرفت و گفت ای پسر حکیم وَفَوقَ کُلِّ ذِی عِلمٍ عَلِیمٌ این رنگو سفتی و این سخن نیکو گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج بود و حاجت مردمان بدین علم تعلق بیشتر دارد و بدین حرف احتیاج زیادت پس هر دو پا از دائره اجتماع بشاه راه وداع آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب و یکی بشمال و یکی بجنوب

قطعه

تا که چه گرد گردش چرخ اسیر گرد	هر یک دو را قرین وفا داشت با جفا
معلوم من نشد که بران پیر و پیر مرد	هر یک دو را ز خم سنان جنت با تبر

اَلمَقَامَةُ الحَادِیَةُ وَالعِشرُونَ فِی الخَرِیفِیَّة

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهر چون بود و در صفوت عذر گوی چشنده شربت غربت بود و کشنده ضربت محنت و کربت صاحب حکایت و اخبار بود و واثق عدت اسفار که چون در پیمودن جهان استعمار من بغایت رسید و اختیار من در آزمودن آن بنهایت کشید و اختبار بحر و بر و امتیاز خیر و شر ملالت آورد واز دیدن گرم و سرد در آزمودن نیک و بد سآمت افزود با دلی پر از درد و بیجان از حد آدر یجان نخجوان قصد کردم ... شد و خرین افتادم و جناح سفر در ان خطه بکشادم و با خود گفتم

اشعار

خیمه ربیع اقامت ... از بند	دامن صبر ... مسافر بند
پرده ساکن ... ساز بند	... دل در ان ... است

... کرده عصای سفر بشکستم و بنیاد آن توبه ... بر افشاندم و ... خطه یافتم دلکشا و خرم چون ... آرام و باغ ارم غرفهای او پر از چمن و چمانه و کاخهای او پر از نوای چنگ و چغانه و ریاض او پر از گل و حیاض او ... بی زهر و من ... قوت بدن من ... از هر خاک اغبر گل عنبر بر میکنند

فرد

خاکش همه عبیر و نباتش همه حریر	آبش همه گلاب و ناتش همه نبات

بر روی جویبار ریاحین رنگ رنگ سنبل و نسرین ... تنگ تنگ ... ساعد برجد ول کباب ... مانند ماهی ... با دل گفتم آهسته

مصرع

معنا فاستراب	کاسوده شدی ز رنج و غم

روزی چند کرد برگرد طرائف حدائق گشتم و خبر ... آن ... وسیم صبا برگ ریزان ... ستارگان ... ... و گردون چون بی مهران ... بپای خود ... و دست روزگار ... تاراج تاج اشجار ... مرغزار ... وجناح ... در هر جویبار بی برگ و ساز ... شدند ...

فرا اندر عروسان چمن از گرد نهانی گسست و در دامن ایشان توده میکرد و روی زنگار خالص و شنگرف ناب بر زعفران سوده میکرد و شاهین سبزان با طاوس بستان در هوای کشید و پله و سنگ طلا و زنگ از سر دلبران میکشید و رمان زمان از زبان حدائق و عبائق آیت اطفار ههنا میخواند و خزان از شر اخبار زبان کاسر حاق باوغاق میداد تا روزی با طبقه ظریفان عجیب و جماعت حریفان غریب و شهری سفری و حضری و یمانی و عمانی در بساتین فلسطین طواف میکردم و از غرور و سهو ایام صبا سکر مجلسی بدیدم و پیری سیاح با نوآئین نواح در صیاح آمد و گفت ویح از این سیاح و ارواح فاصبح هشیما تذروه الریاح در بستان و باغ از دل پر درد و داغ می نگریست و مدام جماعت آیت انما مثل الحیوة الدنیا میخواند و میگریست و خاشع و خائف میگفت ای مسافران مکه و طائف در بار و انهار نگرید و قد طاف علیها طائف فانظروا من امر الله امره و اختاروا علی الادکار ذکره حکم خدا و نشنید و تصنیع او ملکر بید روی با او ورید و عصمت شمردید و در غم و شادی ایام نگریدید و مخندید و حسیم در گردش زمانه بداریدی و دل در وی مبندید و لاله فرو دین و گلهای خزان خزین نبینید که چگونه روی آورد و عنان دل بر سکد بگرسگسارند و در فراق وی زرد با دل پر درد چیزی می گوید **نظم**

ببین بدیع عبرت سخ بتان چمن	کواکب سحری بود در میان چمن	شدست وش با رنگ باغ و شاخ رزرا
که ماه و زهره و هر در تحت اسمان چمن	برون کلبه عطار و کارگاه طراز	منو عکس نشانی هم از لسان چمن
گواه درد دل دوست کهربا یاقوت	دیده رنگ گل و گلزار زعفران چمن	ازان چنین دمی سر زار چمن همی آید
که هیچ مهر بکر دست مهرگان چمن	می شناسید که این لعبتان حریف غم یاران ظرایف بحال می ...	

... رعای دوستان و حریفان مدد میدارند شنوید از من که چه میگویند و در این نسیم گرامی چه نیند و من غم ایشان چه میدانم و نامه مکانه ایشان چگونه نخوانم گفت سیاهی زعفران و قصه خود باز ران که دل من از هجرت تو بیرون غمست و دیده من در فراق تو بر تو زعفران گفت ای سمن که عالم گذاشته ست این سوال جهان بر خاسته است ... بیدو من از تیرگی چرگی آورده ست و اشک من بر رخساره از رشک ... افسرده **بیت**

آن ... نگاه حسب ... با تم او	خونابه افسرده گشت اندر بعد او

و آورده چون معلول مجروح ... خشک و دل تنگ میگفت **بیت**

سرهای خراب چرخ ... و دو سد

اندر چشم آتشی از سر و کسد ... درگهای ... بر صحن چمن لی سعت بساط سر و قرات مسطر می کسد

و مطرب شاد روان بو قلمون میگستراند و میگفت **فرد**

در دیده همه نگار از رنگ چه سود ... از ریزش برگ باغ صد رنگ چه سود

در میان بستان فرم می گریست گاه میخندید و میگریست **فرد**

چندان ز فراق خون بپالود تنم ... تا خود و قدم جمله بپالود تنم

نرگس و فای نو بهار بدیده بی چاره

سید است آمدن وی را انتظار میداشت و میگفت **رباعی**

در عهدهٔ عهد نو بهاریم هنوز

با فصل بهار در خماریم هنوز ... سر مست بجام آن نگاریم هنوز

با دیده سپاس بابن داریم هنوز

و خوید از خلق لطیف و عقیدت پاکیزه از زمرد پاسید و میر اند و بو بید باغ میاید و برمیگرفت و میگفت **فرد**

هر چند زره گره کند مرز نگوست ... با گوشتش همه کان نظاره تن و توش

خو میبود از بچه تبان بساتین با

با خزان گشته شاد و نیکوی خود میان از بر زبان گشته میگفت **فرد**

در دو رنقا از تو بدان آسایم ... مردم ز غمت بنام زان آسایم

و خوشهٔ انگور از گوشهٔ رنجور چون پروین طلوع میکرد و در کاخ لاجورد

از شاخ زرد و خوشهٔ پر گرد شور میخورد و میگفت **فرد**

چون شاخ زران خشم می خوست

با خوشه در ورشک یاست همی ... انار پر خون گشته و بسته چون عاشق لب شکسته در خاک می افتاد

و جعد زلف بد لبران میداد و میگفت **اشعار**

این زلف شکسته بیدلان می

در بیم شد از باد خزان می ... دلبند مباش آن ستمها کم کن

زیست سرای طالبان می

ای گره زرین در عمره گرفته از بی مهری مهرکان رنجه گرفته زبان حال این مقال میگفت که ای ملتفتان

دلشده بشنوید که گواه درد او خساره پرگرد من است و بیان رنج او رخ زرد من است **فرد**

ای باغ چه آب هست بی آبی چیست ... بر گرد رخان پر دی و بیتابی چیست

نعاج احمر چون خساره منور

و چون جام رخشان لعل بدخشان بجاستی ترش گشته میگفت بی حال بیشتنع رفصل ربیع با میر اند و لوح الحال

نظم

بلبل او برمیخواند ... زان ورکه من بحقه فرو بیم

ماند رحان البران حسیم

آری چه عجب که شد سخن بند گشاد ... کاین بچه مار ساعد و بند گشاد

بر طوطی سر اگر کی دل بازی

بر داغ سیه چه دانه می اندازی

چون هر شاکی شمع حالی بصوت حزین شاخ با برگ و شاخ عم و شاد

که کله آزادی بوستان بسیم دوستان زرین حد ساسید ساعی هر یک سید و با شلبق از دیده ساریدن این

سحاب زبان آمد **نظم**

هر عروسی که گون رحمین ست ... همه در حسرت حسرت چون ست

شاخ از قطره چو سیمین سمن ست ... برگ هر روضه چو زرین محسن ست

آب بر شاخ بهنگام سحر

سر رخ برگ چو در عشق بن بست	برگ را گوئی رحمت بر شاخ	تا صد اگر دو یک دم زدن ست
سلب از خویش بپرداخته شاخ	قد پر خم شده چون برهمن ست	چون شقائق شیخ درد فائق این

حقائق برین صدر رسید و حرام جوم در شهامت فصاحت برین مد کشید در جواب و سوال غمر او
و چمن و اطلال و دشمن نوحه چند بگید و ناله چند بزد و گفت خدای تعالی ازان دوست خشنود باد که
می ستاند و میداند که این گردون انچه داده است باز می ستاند تا انچه دارد بر من فشاند و صلات
بجد من رساند و چون آن جمع مختلف در تحسین و تصویب متفق شدند و همه بر صلاح موافق گشتند و
صرة الکرة بگشادند و عقد و نقد جمله بوی دادند و همه چون درخت بی رشت گشتند و یک دم چون
سبزه سیاه گشتند و چون سرو از جامه فضله بگروند و چون صنوبر از عمامه و شمله میدادند چون مرادازان
مردان بیافت و مرام خویش ازان کرام بشناخت چون ابر همه را بچشم بر گریه بگداشت و چون برق
خنده برداشت و نقدها در همیان و جامها در انبان برای در کوی کرد و روی سوی بیابان نهاد قدمی چند
بر عقب وی نهادم و دامن وی بگرفتم و بداشتم و گفتم ای شیخ چون صبح عامه مصنعون توی چه
نساج جامه فضل بیادی آن چه اقوال نصائح بر یک منوال به سحر سخن گریبان ملامت چو دریدت
و مشک مدامت از دیده روان کرد و این ابیات بر وفق احوال بیان کرد **قطعه**

دیدی چه کرد چرخ برین نو خطان باغ	ای پیر گوز پشت دل اندر حسین مبند	چون سرهای حب چو نامه تند صبا
هامون و کوهسار بدیبا چمن مبند	ای گل سبند نکهت بلبل نوا مزن	وی یاسمین مثال تو بر یاسمین مبند
بر هر چمن حلی به و بر هر دمن حلل	چون در خزان کشادی کوردن مبند	وی یاسمین جامه سیاه سپر سرو می
وی مسک بیر نوهم عنبرین مبند		

چون پیر کارگاه فصل این حله بیافت و خاتمت نیست بار شگافت سو دعان اوآ

در یافت و من سوالی دیگر بپرسیدم و در عقب وی دویدم و تا خود گفتم رباعی

دادستم چگونه سبزباد چهرگان	معلوم من شد که بران زیر مال
و اندر چمن کجا نیه نشاط خواست	ها چنگ های و دلبر بادو مهرگان

المقامة الثانية والعشرون في سامي الخلفاء

حکایت کرد مرا دوستی که محبت و شناس داشت و مودت و حیاتی که وقتیکه ریعان جوانی در لباس رعونت بود
و سیاه شبابت مدد و معونت و طنطنه جوانی همه بر الشکر پیری بر دمده و ذو خاسون کبر خیمه شاذ و ...

هنوز خط عذار از جوار عهد صبا	نهال رسته نوعمر تازه تر بود	هنوز گلبن عهد شباب نوبر بود
درچنین وقتی که عذرای دل بر السفر نشاطی و تن بحرکت انبساطی تمام		بصورت و بصفت مشکی و عنبر بود

آمدو شدی روزی چند با ادبا و علما مجالست داشته بودم و با طوایف هنر روزگار گذاشته بودم و شنوده بودم که در طلب ادب سفر و اغتراب شرط ست تا مردم مطالب بوسیله طلب بر سند و اولعلموا و نسافروا و اصحوا عالم المتین و تعلمو ا رسد که آتش را از حصن سنگ بستر جز دراین حالت حاصل نشود و آب را از دویدن حسب مجاور در آبدار گوهر شاهوار رسد **شعر**

والماء ادرك اطلاف الصدف	فالنار تحت رماد الذل من كمد
وآب در بادیه سبب جستن صیدها ...	بس آتش زیر خاکستر خواری است

شعر

باد را سیاحت از گریبان صباح بدامن روح میباید و خاک ساکن و ثقل با لگد ستوران و قدم گوران میسازد

جراب اغتراب دوش نهادم	والدر یحمل تعال الناس حمال	فالترب وقر وعن الخلق مطلق

ورحت سا فر در آغوش گرفتم و دل از رسد اندر سفر صنو برکردم و روی حرکت بصوب نیشاپور کردم **قطعه**

سیری چنانکه ابر بنیا رد بر و گذشت	تن با دوار بر قدم عشق میدوید	دل ع وار در طلب دامن میشتافت
تا پس بهمچون سرا و سیر دن آب و گل رسیدم بشهر آرسته تر ببام		عرمی چنانکه باد نیارد درو رسید

چون زلف دلداران لجوی و هوای دیدم چون طبلهٔ عطاران خوشبوی چون روی شاهدان آراسته و چون سرشت زاهدان پیراسته گفتم آخرین سر را حیدرین نماستش و آرایش استراحت و آسایش را نشاید مرکب طلب را زین برحل حل کشیدم و رحت سفر از آفتاب بسایه توکل کشیدم و دست در دامن سایه دستان نواله بردم و با حریفان لاله رخ صحبت پیوستم و با دوستان عهد بستم گاه با مهر چمن سیر دری گاه دستم حلقه نمایه گرفتی و این ابیات در دهان و زبان افتاده **غزل**

هر جرکه جهان بهانه جوی ست	الوان که چمن جانه جوی ست	
سقعل بود هر ان دلی کو	هر طبع می بهانه جوی ست	بلبل چه عجب چمن شد
زیرا که خرد بهانه جوی ست	ای تن بکرانه برون شو	در فصل بهار خانه جوی ست
کم باش نشانه در هر زانکه	در گرد مرغ دانه جوی ست	از دانه بتر که حلقه دام
		تیر فلکی نشانه جوی ست

چون دامن عصمت آلوده شد و کیسهٔ مروت پالوده گشت یاران سال و نوال سر پوش از قدح اخوت برداشته و راه ورسم اهل مروت فرو گذاشتند چون سراب جز در از یشان جز خاری بر سر نماند و چون گل فرو ریخته از ایشان جز خار در پا نماند و از ایشان شکر انگور جز ...

استغفر الله زنبوری بی حاصل بود و از صحبت سفره و کندوری دل سرگشته و سرپیچیده شد لاله وار خندان
بساط صحبت در پیوستند و پیاله وار تمام ناشسته برگذشتند **بیت**

چون شمع بانشین شبی نا پیش
چون ما دگرفته ناشسته سر خویش

دانستم که اخوان مجلس اخوان مفلسی اند و معلوم گشت که آنقدر بها که در
راه شراب داده ام در سرانه دم هیچ یا سر دست بر دیوار من نهاد و حلقه بر در حجره من نزد **قطعه**

کس در آن ایام بر صوب صواب
حلقه نگرفت و زنجیری نزد
در آن خوت تیر تدبیری نزد
کس بر آن در از برای کس عهد

پس ورق استغفار و اعتذار باز کردم و از سبق دیگر بدایت و آغاز
کردم و با اصحاب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون و سنگ صحبت در پیوستم و دل در صحبت اخوان صفا
بستم و دامن از حریفان کاسه و کاس در چیدم و دست از صحبت یاران نفاق و ریا باز کشیدم **بیت**

با دل گفتم که دل ز یاران بر کن
در عهد بدان و بدشعاران بر کن

و چون با این جمع اختلاطی پدید آمد
و با این فرقه انبساطی ظاهر شد و حلاوت علمی دل را دریافت و تن را در کار کشید و معلوم شد که معجون
علم پادزهر حیات و افیون نجات است و هر کجا که مر آن طائفه را اجتماعی بودی بقواعد علمی استماعی
من رحاضران آن مجلس بودمی ناشی از شبها که هوا در لباس کبود وستان بود و زمین در ردای
سیاه پوشان نوباوی یکی از فضلا که موعد جمعی و موقع شمعی بود من بر عاشق وار در آن شمع آویختم
و در آن جمع گرم گشتم و چون از رسم طعام و ادم بپرداختیم و یکدیگر را امور مجالست بازشناختیم و مفاکهه
علمی و مباحثه ادبی با رسید اتفاق را آن شب بعلم انساب حساب بازافتادیم و در آن سخن بر خود
بگشادیم و ذکر تواریخ قدما و ایام علمای گذشته و سیرت و سیری غریب مثل این سخن در روزنامه هم نامه
رسم و مد و شده بود و به کجا آن جماع سیسر شد هیچ منتظم آن سلک بودی آن شب که سخن در این شیوه
فتاد به اتفاق بر این شیوه افتاد و نقع و رفع این سخن دراز کشید و کار بمقابله و مجادله انجامید بعضی
علم را تحسین کرده و گوینده را تکلیف کرده و گفتند که قواعد اسلام و قوانین دین بر این علم تعلق دارد
و خبایی که بنای شرع و ارکان اسلام بر آن است از تیر و تحبیب و تعیین خوص می شود تا
سالعی می شود و گفت که آخر المهمات فی جمع المسائل کلام رب العالمین و اخبار سید المرسلین
و ... مباحثه ... دولت و عنوان سعادت تعلق بدین علم شریف سرمایه لطیفه ... حکمی نقل بود
و عقلی است شفاه و افواه رجال دارد و بی این سرمایه این مایه و پیرایه بدست نیاید که ... احسن

صریح اسناد صحیح شرط است پس جوانی از میان جمع مردی به پیر کرد و سخن را بر خلاف پیر تقریر کرد و قوانین این علم را با اعتراض تعبیر کرد و گفت اگر کسی جهال عرب را نشناسد و اسامی اطفال عرب نداند که لبید که بود و یا ولید پدر که و قیس یا اویس از چه روی خویشی داشت و سحبان ابا نعمان از چه چه بود بود و با و آن کس از چه نقص تقاضا کند و جهل بر این چه خسران شد و چه بار دهد اگر این علم دستگیری است یا داشتن این علم سهو و تقصیری هم از این علم از تو سوالی دارم و بدین طریق استدلالی بگوی ای پیر سال دیده عمر فرسوده که از عهد نبوت تا بدین عهد که محط رحل وجود ماست مسند خلافت را صاحب صدر چند بوده است و تخت امامت اصحاب قدر چند و این اسامی از فاتحه تا خاتمه آر و شرط ترتیب ترکیب اندر وی نگاه دار تا سمع را از تو فایده بود و جمع را از تو مایده پیر گفت مرحبا بهذا السؤال واهلا بهذا المقال صاحب حاجت گوینده باید و صاحب علت دارو جوینده فاما اگر بر سبیل رسم معاودت آن اسامی اعادت کرده آید شاید که انتقالات موجب ملالت گردد و تحت آن شاید آنرا چون عروسان در آرایش عبارت کرد ... به زر و تاج و رواج لغت ملمع مشاهده کن تا بدانی که نامعلوم تو پیش ما معلوم است و نامفهوم تو پیش ما مفهوم و ما منا الا له مقام معلوم پس چون سمع بر پای خاست و باز از پیر گفتار بیارست این نظم بر قوم خواند و این قصیده بر زبان راند

قصیده

ایا رفقة الفتیان ذی العقل والبصر | دعوا واسمعوا قولی هو الحق معتبر | اعد ذکر من قد جاء صدر خلیفة

ای رفیقان ... صاحب ... | بگذارید و بشنوید سخن من که ... معتبر | تکرار کن ذکر کسی که آمده است ...

الی عهدنا من عهد مبعث النبی | ابو بکر صدیق هو ابن قحافة | تولاه دهرا ثم من بعده عمر

تا زمانه ما از زمانه ... محمد رسول الله | ابا بکر صدیق که آن پسر قحافه بود | والی شد آن ... پس بعد آن عمر

ومن بعده عثمان ثم اذا مضی | حواه علی صاحب الفضل والخیر | وتولیهم بعد المرتضی الحسن الذی

... عثمان پس ... گذشت عثمان | ... علی که صاحب ... | ... بعد علی امام حسن که

کذلک سنان البیض منها اشتهر | وخاطبنا ... معادیا | معاویة بالسیف والرای والفکر

... | ... | معاویه به شمشیر و تدبیر و فکر

وصالحه اتقی البریة بعده | یزید بما قد صار فی الدین ... | ولو صح شعر لابن ... وهو

... | ... | ...

مضنا الی راس الحسین فقد ... | واخذ ان ... من بعد ... | معاویة بالاسم والکنیة ...

... | ... | آن پسر ... اصل معاویه ... اعتبار

ح ۸

ولما قضى قام الوليد وليده
وهشه يزول الامر حقا الى عمر
وجاء يزيد بعده بولاية
ولا هو والله يعطي من نصر
وان ابا العباس اول قائم
اجادها الهادي وردية الخبر
ومن بعده المامون صير راعيا
وسوا العهد لله في سائر الكور
وتحضار المستعين خليفة
امامة هذا القوم حتى دا الى الحشر
وبه الامام المكتفي صار بعده
تحمل اعباء الخلافة في الصغر

لامر الرعايا والامامة والنظر
وقام هشام ثم بعده
ومن بعده ابراهيم بويع والحصر
والى آل النبي وعمه
بامر الرعايا ثم منصور والخطر
ومن بعده قام الرشيد بامرها
ومعتصم بالله من بعده امر
وصار اماما بعده متوكل
ومن بعده المعتز بالله قد ظهر
ومعتمد من بعده قام راعيا
خليفة رب العرش في ذلك الشعر
ومن قاهر بالله زاد بها له

وقام سليمان اخوه مقامه
وليد قضى منها المارب والوطر
ومن بعده مروان ثم نصرهب
ولاية هذا الامر والفئة والظفر
وبويع للمهدي ثم ذا
ولما انطفى ثم الامين الى النصر
وفي واثق بالله بعد وفاته
ومنتصر من بعده هو منتصر
وحاز الامام المهدي بعده قدرا
ومعتضد من بعدهم تبدل
ومقتدر بالله من بعده حتفه
خلافة عهد الله اذ قام واقتهر

ومن بعده الراضي توفى برده	ولتقي بالله من بعده سمر	ومستكفي بالله فام عقبه
و از پس او راضی نام ...	و برای متقی بالله نام ...	و مستکفی بالله ...
ومن بعده نور المطيع لقد اهر	ومن بعده اذ طائع القوم دونه	وفي قادر بالله قد زاد في القدر
و از پس مستکفی ... مطیع نام ...	و از پس مطیع ...	... قادر بالله ...
وفي قائم من بعده يحكو بها	وفي المهدي حقا لمن شاء من بشر	ومستظهر بالله قام مقامهم
... قائم ...	... مهدی ...	و مستظهر بالله ... مقام ایشان
ومسترشد بالله ارشد من صبر	وفي راشد نشد الرعية كلهم	عذاب القتل والسيف مشهر
... مسترشد ...	... راشد ...	... شمشیر ...
وفي مصطفى بالله ...	امان لخلق الله في الكر والحصر	وها مستنجد الحر الكريم جنابهم
... مقتفی ...	و آن مقتفی ...	... مستنجد ...
امام الانام اليوم نظهر مفخر	تلوت عليكم اسم كل خليفة	الى عهد ناصر لهذا مفخر السير
...	خواندم بر شما نام هر خلیفه	...

پس چون میرغریب این ابیات عجیب برخواند و این امر غریب ... در فرمان افشاند و از تحسین به بنات النعش پروین ... و برکت میر انوای ... مرحبای کرد پس ملاطفه که ... بود ... و از فن ادبی و لغت عربی ... که این نمط در زبان معلوم و مفهوم ... استماع و اطلاع ... برسد ... تخشش ... تنقیص ... و تخصیص ... و این جمعی را ... جمعی را دست ... از این ... و از این کاه و آن ... گفت ... و ... بر آتش ... که ... پیاله بود و بعد حالت ... ... قطره ... و از کوسه ... بر ... این ... ایشان ... قافیه قصیده

تو بخوانم ای ... این ...	...	اگر ...
ما سران تحت ...	...	...
... بام ...	...	...

بوش و شرکت واقعه از شهدا آن شکر
بوبکر شد خلیفه عهد و امام وقت
وز بعد آن خلافت این عمر رسید
پس شد دگر معاویه حال این سر
واین حال مختفی واین قصه مختصر
عبد الملک که بد پسر او نشست بار
وز بعد او یزید شد آنگه هشام سر
مروان خلیفه گشت از آن پس سفاح
آن منصب از تداول گردون دگر
هارون نشست باز بدان تخت سرفراز
با بود واثق از پس ایشان گرفت
معتز سرفراز و محمد که مهتدی ست
پس مقتدر گرفت جهان از تیغ و
مستکفی آمد از پس او بعد او مطیع
پس مقتدی بیافت همان تخت کامکار
راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او
احکام شرع سوق همی کرد در بدر
اینها که آمدند و گرفتند تاج و تخت
ایام جور گستر و گردون کینه ور

اول که رفت سید عالم ازین جهان
وز بعد او رسید خلافت بر عمر
وز بعد آن چو یار برفتند هر چهار
وانگه یزید گشت بعالم درون سمر
وز بعد او معاویه ابن یزید بود
وانگه ولید باز سلیمان معتبر
وانگه ولید ابن یزید انگهی یزید
آن کو بنزد خلق معروف بد بجز
سفاح بود اول وانگه برادرش
وانگه محمد آنکه وصی بود از پدر
جعفر نشست باز محمد ز بعد او
واحمد که بود معتمد و حافظ نفر
آنگاه گرفت تخت و راضی رسید باز
بوبکر بالغ آمد و او رفته گشت سر
آنگه رسید کار بمستظهر کریم
بنشست بر ثبات خلافت بران مقر
وز بعد او گرفت مستنجد آن سریر
گاهی بسر زحد و گهی از بدر بسر
در جور روزگار گران بود گر ان

احوال شد ز رفتن او سر بسر دگر
وز بعد آن خلافت عثمان بسر رسید
آمد که خلافت شبیر و پس شبر
لیکن بجور و جهل ز راه روی عدل و فضل
مروان بن حکم پس او گشاده در
وانگه امام عمر عبد العزیز شد
ابن الولید بود براهیم تاجور
پس از بنو امیه بعباسیان رسید
منصور پس محمد مهدی راه بر
مامون گرفت تخت و پس آنگاه معتصم
باز احمد آن که خواندو مستعین بدر
پس معتضد نشست چو بگذشت مکتفی
پس متقی گرفت بشمشیر کر و فر
قادر گرفت مسند و قائم ز بعد او
مسترشد آمد از پس رفته بتخت بر
پس مصطفی نشست بران منصب بلند
وامروز هست عالم از وی جمال و فر
آخر وفا نکرد بدین سروران دین
بیم حادثات حذر به بود حذر

ایسحق بن صاحب بلاغت از روایت فراغت یافت از جیب و راست ندای آفرین برخاست و همگنان
از رعایت شکر زبان بگشادند و داد تحسین و آفرین بدادند و این در و نظم را بر ساحل دیده سواد کردند
طبع و خاطر را قوت و زاد ساختند و چون صبح صادق بخندید و نسیم سحر بر ساحت شهر بوزید سیر رهگذری
سحری فراز شد و چون شب رفته بطی عدم باز شد و باعی
و بعد آن نه بدانم عاشق

گر از روزگار بر دار از چه دست باخت	او بار خانه را و از زورق بار بخت	و افلاک بر فریب ساخت باخت

المقامة الثالثة والعشرون في التعزية

مقامهٔ بیست و سوم در ماتم پیری

حکایت کرد مرا دوستی که بی ریب بود و در مکارم اخلاق بی عیب که وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی به طرهٔ امانی آراسته بود و چمن عهد صبی به نسیم صبا پیراسته و شب شباب هنوز صبحی نداشت و زمانهٔ کودکی علم انسلاخ نیفراشته و هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض مثلث نشده بود و هنوز حلل جوانی به علل پیری ملوث نگشته بود

رباعی

هنوز باغ حیات و هنوز باغ وجود
هنوز برگ گل عارض از جوانی بود
در ابتدای دم دولت جوانی بود
هنوز حسن قدح آب زندگانی بود

از اندیشه افتاد که غربتی کرده آید و گذر بر هر تربتی کرده شود و در کره زمین بر مرکبات طول العرض قدمی پوینده و همتی جوینده سفری اختیار افتد و در معنی بطالع مولود و قرانات سعود باز گشته آید و بعد از استخارات و دعوات استجازات همعنی محرم بسر شد رباعی

فقلت للنفس سيري في الدجى الغسق
پس گفتم مر ای جان برو در تاریکی شب تاریک

الى انقراض الدجى من اول الفلق
تا گذشتن تاریکی از اول سپیدی صبح

والارض موطئة الاقدام من كسل
و زمین پامال کرده شده قدمها از سستی

والريح يفتح مهما كل منغلق
و هوا میگشاید از آن هوا هر بسته

و چون رحالهٔ طلب بر ادهم شب نهادم و مخدرهٔ دواعی را لب بر لب نهادم و روی به خطهٔ عراق آوردم و ابتدا از شهر اصفهان کردم که مناقب آن شهر مشهور بسیار شنوده بودم و در سواد آن بسیار غنوده گفتم یکی بود که این دولت زیر نگین آید و بار آن آرزوی از سینه بر زمین آید با رفقه که عزم اصفهان داشتند گام برداشتم و منازل را اقدام مجاهده بگذاشتم تا بعد از تجرع سکاید و تحمل شدائد از شب فراز بر بارهٔ آن شهر رسیدم و بوقتی که صاحب مطلع در الی شب ظلمانی را کرده بود و در دریای قیرگون قیروار غوطه خورده و زنگی شب سر از گریبان رومی و زبر آورده اهل قافله در آن پناه بنهادند و پای از سفر بگشادند و چون از راندن و تاختن کل شدند هر یک با سایش و خواب مشغول شدند هنوز از دو خواب کاسی گذشته بود و از مدت شب پاسی شده که خروشی انبوه و خروشی با شکوه و صد هزاران آواز مختلف و نعره مترادف از میان شهر به آسمان رسید و نفیر خلق از فراز فرق بمدار عرش کشید و کس ندانست که موجب آن خروش چیست و مهیج آن غصه و جوش کیست تا آن زمان که آواز اقامت و اذان به اسماع و افواه رسید و زنگی شب لب از لب برداشت و شباهنگ صبح از سرای شب بر در آمد

بگشادند و خلقی روی بدروازه نهادند بدرسیدم که آنچندان خروش و زیر دهشت و ش چه بود گفتند که امروز درین شهر مصیبتی است عظیم و ماتمی است جسیم که آنکه مقتدای این ولایت و پیشوای این است بوده و ش شراب اجل نوش کرده و از دار فنا بخطهٔ بقا نقل کرده این خروش و جوش بدین فظاعت و این بانگ و نفیر بدین مجعت باشین آب از روی تفته شد إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گفته شد با خود گفتم سخت

رباعی

باستقبال این غم و حلقهٔ این ماتم باید رفت و حق گذاری باید کرد و مسلمانا مرا یاری باید داد

الدَّهْرُ دُولٌ وَالْمَوْتُ دُوَلٌ	وَنَحْنُ مِنْ حَدَثَانِ الْمَوْتِ فِي كَرْ	فَكَيْفَ يَفْرَحُ شَخْصٌ فِي رَفَاهِيَةٍ
زمانه صادر ولیها و مرگ سخت	دمادم رسیده استادن مرگ در آمده ایم	پس چگونه خوش شود مرد در آسایش

وَلَيْسَ جَنِينٌ يَدْعُوهَا دَمُ الظَّرْفِ

که این آسیب بهر شین در حسب خواهد رسید و این ماتمی از هرکوی و وادی برخواهد آمد پس احتیاط قافله اهل فرو گذاشتم و به دریافت آن مصیبت شتافتم و به دیدن آن تربت رای کردم و چو در آن صف ماتم جای کردم جمعی دیدم ایستاده و عمامهای خواجگی از سر نهاده و جزع و فزع و جوش و خروش رسیدن شمات بودن سماک رسیده آسمان در آن ماتم جامه قوطه کرده و مردمک چشم در آب غوطه خورده خاک اقدام شده و خون دیدها غالیه رخسارها گشته چون فریاد و زاریها بغایت رسیده و آن نفیر و زفیر نهایت کشیده و آن حادثه از حادثه احد چنین زیادت شد و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین درگذشت پیری صاحب دلی از میان خلق برخاست و عروس بیان را بزیور سخن بیاراست و این ابیات بر زبان آورد

نظم

يَا قَوْمُ قَدْ سَاءَتِ الظُّنُونُ	اِصْبِرُوا الصَّبْرَ وَالسُّكُونَ	وَادْعُوا الْعَقْلَ وَالتَّأَنِّي
ای قوم ترا ایسه تیره گمانها	مضطر شد صبر و آرام	بیش گردانید عقل و آهستگی
وَاقْبَلِ الْحَقَّ وَالْجُنُونَ	أَمَا عَلِمْتُمْ بِأَنَّ بَيْنَكُمْ	اِنْتَظِرِ الْمَوْتَ وَالْمَنُونَ
و پیش آمد و اسے و دیوا	آیا ندانستید شما اینکه در میان شما	منتظر مرگ و بلا که
وَحَادِثُ الْمَوْتِ وَهُوَ حَقٌّ	يُدْرِكُكُمْ أَيْنَمَا تَكُونُوا	ای اهل علم عقل این دوری رست
حادثه مرگ حال آنکه حق	دریابد شما را هر جا که باشید	
با حکم کرد کار جهان هیچ داوری است	معلوم هست بسا هر کس بدید مرگ	امد میان خلق چو طوفان هر دری است
هر سر نهاده که در زیر خاک تیره است	حقاکه از حکم و فرمان آن سرپرست	بحکم او ننشید برگی از هیچ شاخ

خندید بر خود آنکه بر خویشتن گریست		وز مرگ و سنان و رحیل ما دران		از هر چه خاک ما مجلی که مشتری ست

سلمانان این حی عویل طویل ست آواز درازی که از شما بحضرت بی نیاز میرسد البکاء کبکاء المحوص فی الناقوس و عویل کعویل الخلیل من العلیل خروش ز ستمگاری درست آید و نعیر از بدکرداری است لو دیگر ظلمی بیرون باشد عادل شهر باید داشت تا باز دارد و اگر ره زیست باشحنه باید گفت تا دفع کند نه بحسین جنازه ست که بدروازه بیرون شده ست و نه اول تابوتی ست که از بیوت فنا بجانوت بقا نقل کرده است قوله تعالی وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل آری اگر از عالمیان آدمیان طفیل وجود او بمانند حیات بتاند بدان شهرت ما دعوا این نام بر و نها دند انک میت وانهم میتون آدم که مطلع این تحلیقا بود در مقطع این بهری لداحه شد و محمد صلی الله علیه وسلم که خاتمت کار بود از شرف این کار بر انداخته و ابراهیم علیه السلام را که قدم خلت او بر مفرق آتش بود در این دام آویخت و سلیمان را که زین نبوت او در کف ما بود از این حادثه نتوانست گریخت و نوح علیه السلام هزار سال زیست و در زیست و لقمان اندر هزار سال بماند نماند یعقوب درین واقعه دست از دامن یوسف بداشت و یوسف درین حادثه زلیخا را بگذاشت مجنون چون بدین سر کوی رسید لیلی را فراموش کرد و وامق چون درین مسیبه فتاد از ذکر عذرا خاموش شد و قوله تعالی لکل امرئ منهم یومئذ شان یغنیه آرمیده از آفریده خود منصرف گرد چه غم و تاسف بصرف واجب آید چشنده در بخشیده خود حل و عقد فرمود چه جوش و خروش لازم آید چرا آرام نگیرید و با ندام نباشید و چرا شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید

رباعی

الا انما الدنیا سراب مکذب		وکل حریص فی هواها معذب		اذا لم یکن عین الحیوة عدو
آگاه باش بس دنیا سراب باش بمحو		و هر حریص عذاب آن در او شد		هرگاه ساند چشمه حیات سیر
فان یحق الموت عاجل و العذاب		این چه بانگ خروش آه قوی ست		هر کسی کو امام یا علوی ست
والحه امر و رحادثست از مرگ		در سرای کهن رسم نوی ست		دان که در کاس لا محال اجل
باده یک من منی و تو بی ست				

پس چون دلق این سخن در انداخت و ابن فضل بپرداخت صفا از مکم بجروش گشت و دیگ آن مصیبت کم جوش شد و غوغای شریعت گریبانهای طبیعت بگرفت و سکونی و آرامی و فرحی و اندامی پدید آمد و پیر گلیم پوش پشمینه دوش را هر کسی ثنای و مرحبای گفت تمام شد که جمعی از آن جوش و خروش بیاسود و حواس متحرک ساکن گشت و دلهای مضطرب ساکن شد

شعلۀ همه دران گوشه نشسته و زبان از گفت بربسته و طبع را از فکرت فرو الهمید او و زبان بسحار حوالۀ کرده و گوشها منتظران فصاحت و ملاحت و بلاغت مانده و دلها شیدای آن ابیات آمده شده پس بر بعد از ساعتی بقوت تمامی که داشت آواز فصیحانه بر داشت و گفت **نظم**

یا قوم قد غرّکم سلوان · والصبر عند النوی ظلم و عدوان · لقد نرکم حقوق الود من کتب
حال بسیار روحال آنکه زمانه یا باز است · حال آنکه صبر کردن در نزد منی معصوم ستم است · بزرگ شده حقوق دوستی بر روی
فی الحال فی نصرة والعهد ... · نسیم العهد لا یحی ... · الا لوم با لانسان نسیان
... · و اموش کرده ... · آیا اسرار رست آمی و دوستی است
سقی عهود مصر من قبل فرقها · انتم و نحن احیاء و اخوان · دریں عذار ... جای ...

سکون صبر ... ز خرد ... · عرا ... این میتوای علم و ورع · ... تشه ... حکمت ...
بسد ول بعروس جهان از شهوت · و گرچه بر ... · آنکه این جهان ... که ...
هر ... سینه ... آرز ... · خرد شکستن این ... گان ... · آنکه ... سلطنت ... و ...

پس از عرض نظم بدیهتر آمد و گفت ای مسلمانان این آتش چه بود که ... دی افسرده شد ... آن همه ساکن ... بانی ... مرده شد شما ندانسته اید که مرگ علما ... مسلمانی است حادثه بزرگ ... آسمانی است ... عالم که از عالم قدم و عالم عدم مهاجرت نماید آن هجرت و رحلت انهدام کشوری و ... باشد اگر ... کلام مرصع ... مقطع و متلاشی شود آن وزن ندارد که گوشه ... عالمی را حرکتی و تشویشی اصلا کند رفتن یک تن نگرست و رفتن یک انجمن دیگر و وفات انسانی دیگرست و وفات جهانی دیگر **نظم**

فما علماء الدهر الا نجومه · وما فی مقال الحق ... الکحل · وما موت هذا موت شخص معلم
پس ... عالمان ما مگر ... · ... گفتار راست ... · ... مرگ ... موت شخص معین
اذا کان ... هلکه هلک واحد

... آیاست ... یک کس ... نهار ... باید که سال ها ... شنود این سخنها نامه که بعمر با مخصی کاند و وفای دوستان در جمیع بستان هر کس نگاه ته اند و داشت **هیهات** نزل الافراد ... در این وفای عهد کرده ... باید کوشید که این کاش ... اول ... و ... این ... همه گوشها رسیده ... این قدح ... همه لهاستیده ... پیر ... بدعا ... داشت و ... فاتحه

سو انگداشت و چون حلقهٔ آن ماتم گسسته شد و صف آن اجتماع شکسته گشت و هر یک بجانبی و آشیانه راهی گرفت

و من جستن شیخ بیرا بشتافتم و چون باد بهر طرف بتاختم و چون آب بهر جانب بشتافتم و از ان پیر فضال

نقش وصال نیافتم

رباعی

تا که چه کردی سبب تا حتی جهان	اندر کدام خطه شد از چرخ دون نگون
معلوم من نشد که بران پیر چرب زبان	اندر کدام خاک شد از بخت سرنگون

المقامة الرابعة والعشرون في البرد

حکایت کرد مرا دوستی که محبت و حلاوتی داشت و صحبت و طراوتی که وقتی در اوائل ایام بحوادث اسمالی اغتراب بر دوش نهادم و روی براه اوش نهادم عزمی چون باد دونده و قدمی چون چرخ جهنده و زمین سیمای سیماب داشت و فلک دامی سحابی و عطارد سپهر از پرویزن سحاب کافور می بیخت و سوزش سیم خام بر فرق خاک می ریخت ریاض بساتین رفعت مساکین بر همه دوش بود و بیاض عالم بتاثیر فلکی جوشن پوش قطارات از غیش عقرب گردون بود و شعار عباسیان فرش هامون سهم سحری چون پیکان آبدار حدقه دوخت و هوای طبعی شد و چنین مدتی بی آلت و عدتی تن در چنین سفری دادم و جان در چنین خطری نهادم

نظم

هل النفس حتى في المنى فرص	و تر عندي من سر النوى قصص	أسمار أهل النوى في أهله عجب
وفي فوادي منه دائما غصص	فكل أمنية عدت مطالبها	تعودها راقصات النوق والقلص
سفر ار چند با خطر باشد	خطر مرد در سفر باشد	قیمت و رونق بها نارد
آن گهر ها که در مقر باشد	زر بکنش رواج دارد و قدر	گرچه کان اشرف درر باشد
شود از عوسنتی خالی	آب صافی که در سفر باشد	پس از شهر شهر بگسستم و منزل

بمنزل می نوشتم و سرمای بهمن و دی در رگ و پی من خواصی میکرد و اجزا و اعضا با رتعاش طبعی رقاصی میکرد تا رسیدم شبی از شبهای آن غریب بدان دیار و تربت که مقصد و مقصود بود فرود آمدم رباطی که درو غبار اعهو بود و شمع سور روز را زقد قامتی بحد برانی رسیده بود و قندیل زرین فلک را روغن بآخر آمده و عدار زرد رای جامهٔ سوگ و آفتاب فلک آرای عرم دلوکی داشت گفتم هنوز لب بدان روز خندان است

چو وصل نهار گشاده لب و دندان منزلی به ازین رباط بدست کنم و بارنیقی تر بر خاست و نشست کنم
غریب وار طوافی نامعلوم میکردم و همه مواضع را زیر قدم می آوردم تا رسیدم تا بشیانه که نسیم آشنائی از و بدل میرسید
و چشم دل ظاهر باطن او میدید گفتم آشنا وار در آن آشیانه قدم بباید زد و که قدم در آن آفاق بنهم و جاسوس جان بنهاد نوید شعر

بالقلب يدرك ما لا يدرك النظر	والقلب اودع فيه السمع والبصر	آواز دادم که هل في الدار احد
دل از دیده بستود آنچه در یابد نکند نگاه	دل مبره شده است از آن شنیدن و دیدن	آیا در خانه کسی هست

من الاحرار و هل في الاطلال سيد من الرجال و زین صدر و بارگاه بسیج بامن پناه یابم و درین صف
صفه بسیج کریم مهمان جاه بشنیم آوازی بگوشم آمد که مرحبا بالقادم النزيل في الدار الجليل هزار آفرین بر مهمانی باد که
ناخوانده بدر آید و هزار جان فدای یاری باد که بی وعده در آید نظم

ناخوانده در آمدی و ناگفته نشست	من بر سران پری بران جام شراب	هم نقل و آستین و هم جام بدست
		نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست

گفتند وای که در وسائل بس زشت است مهمان ناخوانده و تحفه از تحفهای بهشت است گستاخ و این بنشین که
خانه و آنچه در آن است ملک تست و آشیانه و هرچه در دست متصرف کلک تست تا ازین سفره بما حضر مختصر
در ده که شب بیگاه است و دست از همه نقد ما کوتاه بیا تا قلندروار با نانی تهی و حلوای نایافت
بسازیم و سرمایه خود را در راه این جود و سازیم و از طعام و از اسلام و کلام بسند گفتم که خوان قلندران
بوقت نهادن همان صفت دارد که سفره صوفیان در وقت برداشتن که بی هیچ بود رباعی

ولسنا في احتياط ضيفنا	لنصرف في اللبات او اللبنا	ونكرم ضيفنا والكيس خال
و نیستیم در دوران جود که بخل کرده باشیم	تا صرف کنیم در دختران یا پسران جود	بخشش کنیم مهمان را در حالی که کیسه خالیست
وان الضيف كان البيت فينا		
و سرایه مهمان خداوند خانه است در ما		

چون پای بحریم سرای نهادم و بر قدم نخستین پا بستادم قومی بدم
بصورت متساوی و بمعنی متواری عاشقان گفتار و دیدار یکدیگر و امثال احوال
و همراز یکدیگر در جنسیت چون لاله و خویده و در محرمیت چون پیاله و نبیذ هر دوستی طوق
گردن و هر پای حجر الاسود لب و هی زبانها چون عندلیب ترنم و لبها چون گل تبسم آشنایان آشیانه
ارواح و حریفان خلوتخانه میثاق و شمع مستوی قدر باده بر آسمان سپرده و جام مشتری بخیر چون آفتاب اشراق
میسر و چون چشم هیدا گفتند بهم بیتی و رواق در میثاق هر بار شناختند گفتند وای شاه و برای که مجلس چون
دائره همه صدر است و چنین وقتی آمدن غیر عذر بوقتی آمدی که محفل از دماغ با نقل کرده است

وارواح صفراوی از استیلاج سودای گریزان شده عقل از رحالی بارگران تکلیف در سایهٔ جام مدام سند تخفیف نهاده ست و شیطان به حیلهٔ طبیعت عقال شریعت از پای گشاده اگر لعبت حبش آمده خنده انگیز خواهی بجوی که همه عیبها که در پردهٔ غیبها بوده است بصحرای سوالی آمده ست قفل زبان از هم شکسته و قدح عقل را سرپوش دریده جمع را سلک انتظام پروین گسسته شده و شخص وقار را قدم فرزین شده

نظم

پیش آر می که خندد بر ما · نشین و دمی بخند بر ما

دور فلک ار نبند بر ما · وز بیش و کم آن چه کرد ناگه

محکم بندی به به نجا بر · چون سود نکرد خند بر ما

بنگر که چه کرد از لعب · این گردم و گو سپند بر ما

پس هر یک گفتار لطافتی افروخت و نگر دار گراستی نمود و از ابنای هنر و رجال فصل هر دیاری برسید و بر دو نیک و عجب و تحسین نظم و نثر می سنجید اتفاقا آن شب سرما قوتی داشت مفرط و غلغله داشت بکمال ماه و انجم گفتی از حجاب بیچ و حسم می نمود و دریای شب تیره پر از موج تیر بود و فضای عالم پر قوار یز زمهریر هوا چون سینهٔ صدف از قطره های برف مروارید میکرد و لشکر بهمن قوت خود در عالم پدید میکرد و شرارت قعر پیاله چون جان در دل افسرده بود و می لعل در دهان چون لعل بدخشان در کان سخت گشته و حاشیهٔ افلاک گلیم سیاه بود و فرش خاک حریر سپید و سخن از رحال بر منوال این حال میرفت و هر یک موافق وقت و لایق ساعت بیتی انشاد میکرد و نثری بدیع روایت میکرد تا رسید به نثر بدیع همدانی صاحب مقامات که هذا ابو محمد فیه حمد و حمد و محمد و مدین تلفیق و تطبیق و تناسب الفاظ ز رونق معنی بسیار تحسین رفت و آن قصوراتها را الحد اعجاز رسانید و متفق شد که این سحر جز درین قالب نتوان آورد و در بسیج ترتیب و ترکیب مطوع نتوان پرورد تا از آخر آن صف جوانی فصیح جوانی بزبان لیح بیان آواز داد که ایها الرجال ما هذا العلل و الفال این احتساب و استهالست و این چه تطویل و تسویل ست که این کلمه الصق مرسل ست و ان هر لی الفاظ سولیست که آن یکی این طراز دارد که لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا و این دیگر این صفت دارد که ان هو الا وحی یوحی همه دیگر از دولت امثال و اشکال ست در حد مکان [illegible]

قطعه

فکل مقال دون لفظک زیف	و کل کلام دون نطقک واهی
پس هر گفتار سوی سخن تو کاسد ست	و هر کلام سوی گویائی تو سست ست
فلیس لنا وعد صحیح مصرحا	باعجاز لفظ معجز متناهی
لیس نیست برای ما وعد صحیح آشکار ۱۲	

واگرچه من درین مرتبه پایه ندارم و درین کان سرمایه اگر خواهی من

[illegible]

...ین از قالب منثور بقالب منظوم آرم و شرط تلفیق و تطبیق بکار برم و هم در معنی شدت این فصل و حدت
...ین اصل سوال بطریق ارتجال بسازم و بپردازم چون این دعوی شنوده و این صورت سوده آید همه
...صم با گوش و همه دعوی ها فراموش گشت گفتند ای جوان عرض نقاب از روی معنی بردار که صورت تنگ گمان
...با اقامت بینه و برهان درست نیاید جوان این ابتهار بدیهه بگفت و این فرد در حال بسفت فرد

...من حکایات بردی لیلینا	حمدت فی النساء مقلیة	همه یکفتح جحه و علک عین الله
...زیا بهاری ...	... درست در ...	... درست ...

...زحمده یک بیت دعوی سر ون امدی با آنکه معمای معروف درین مصراع درج کردی و زیادت از آن رتبه که
...در منثور بود در منظوم درج کردی اما لفظ دوم که حمدت فیه خمره بر تو با قیست و جام حریف افکن در دست ساقی
...انقطاع نفاس استعدا انقاس گشت شعر

قد همنا لسرها فادن	حمدت فی الاباء صنعتروبة
...سرانه قصد کردیم ...	... شده ...

...ای نو شتس در کار عهد

...عرة تحسین از یاران و همکاران برامد و زمان هر یک باستغفار و اعتذار در امد جوان افسر فضل بر سر
...نهاد و منبر دعوی برتر نهاد و گفت این خود در الفاظ تازی و لغت حجازی سهل و آسانست
...این رابده گونه حجت و برهان که شجرهٔ تازی ذات اغصانست و عالم عربیت فراخ میدان
...اگر کسی برشما اقتراح کند که این معنی بترتیب همدرین کیف در نظم پارسی رید و صورت و معنی قرار
...مدارید حکم درین چیست و گشاینده این قفل کیست همه گفتند این اقتراح در دهان و زبان نگنجد و در
...بیان و بیان ما نیاید اگر این کیسه را سر بست در دست تست و اگر این صید را آشیانه ایست در شست تست
...جوان ساعتی عنان خاطر سخن را اکتشاد و جاسوس ضمیر را بر ناموس تفکر گماشت و هم در ورن اول این نظم مسلسل
...در زبان آورد و گفت قطعه

تو ان عمر د اندرین موسم	با حریفان گر شراب و کباب
...زانکه از فرط قوت سرما	خانه دو جاه دست آتش و آب	چون این نگر بست بدند ...

...ملاعت تشید بر بالای تقدم منتسب تعلم آمدند و احترام و تعظیم فرود مدند و فواید معضلات روی شنیدند و مشکلات
...با روی سیدند تا هم در صفت سرما و صفت زمستان قطعه علی حسن باخرزی صاحب کلیله و دمنه رسید در آن قطعه مشهور
...در زبانها ماند و گوید و در هر بیتی معنی ست مگر که بقدرت فکر بوی توان رسید غزل

لیس النساء فی الحلد جلدا	ولئن هدد الزمان برودا	کم و من قصه فضا النساء
...ای همت سرما ...	... پس تحقیق ...	سلسلیست که ...

...ن بقی ... استفهام است که ...

فدا لاصحاب الجحیم حسودا	رضا طوّلا انا فی حالها	تتخاطر النار والسفودا
پس آن زر را آموس ...	...	شود گیتی گرمی آتش و سیخ کبات
واذا رمیت بسوء کابیک فی	عادت علیک من العقیق عقودا	یا صاحب العودین لا تهملهما
و هرگاه انداز بوس ... پیاله عود ...	بازگرد در لواز عشق ... ای بارها	ای صاحب دو عود مگذار آن هر دو را
حرّق لنا عودا وحرّک لنا		

و این ابیات جود شهد کاهاست و شراب جا بها و ارباب این حقیقت عشق اندر بر عدو بیت لفظ معنی این قطعه بس نوحه برخاست از پیش و راست و گفتند که این جنتی باید هم رنگ باری باید هم سنگ بدلالت خاطر توان کرد با ملحی جفت شود و هر دو قطعه در زبان گفت آید جوان صاحب هنر خندان لب از دندان برداشت و گفت این مثل شاق نیست و این اقتراح تکلیف مالایطاق نیست گوش دارید تا بشنوید و بحق ما نگرید و بدین

ابیات برخواند **غزل**	حرج و بین برف و یخ کرد مرگ سازند	در پوش پوستین که دگر آمد شد زیر
پس موسم بهشتی گر خوش و یخ دی	خواهد که در سمان جسم بود	هست کمال شدت سرما در انگیز
مرغان آر السوی باشن نیاز	و حرجهای کاس انداز ...	آید هزار عقد عقیق بر تو باز
ای آنکه عود داری در حسن در کنار	یک عود را بسوز دگر عود را بساز	

چون این قطعه اسمان کرد جرانها در بین تکلم سرگردان کرد و بالای این قصص مدید شد و والای این سخن شنید شد و از تحسین زیر دو سر وان شد و سالک نظام مجلس دیگر بون حوال حین این دری بر بدیهه بست هر یک ثنائی و مرحبائی بگفت و عود از شراب مستی گرفت سلطنت باده بر حریم عقل مستولی شد هر یک از کنار رکاب مطرب و ساعد مساعد یکدیگر ... حفتند چون لشام صبح لسان آفتاب پاره شد و عود عاشق تب از جوف سلطان نور آواره گشت با صبح اول برخاستم و در خانه اثر وی ندیدم و در شهر ازوی نشنیدم

رباعی	معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید	در جام او چه کرد فلک زهر تا نسید
در آفتاب بادیه محنت او فتاد	یا در حریم سایه دولت بیارمید	

فصل چون این مقامه نیست و چهارم تحریر افتاد و وقت و حال از شق اول تعبیر افتاد ساقی نوائب دور دوران برآمد و عروس مصائب در زادن شد دلداری تدبیر ناتمام شد و نه طبع را یارای تفکر و حالی تدبیر از عطان تقدیر به میت شد و نظم احوال را اقوالی نماند و در قدح روزگار شراب صافی نه خاطر قدرت

در عشق نقش داشت . و نه زبان تو و سخن گستر **شعر** | عن هوای کل صاحب و خلیل

شغلتني نوائب و خطوب | و چون در اوائل این تسوید بستان طبعی در طراوت بود و میوه
زینی با حلاوت طلع و چمن باغ و خاطر و مسند فراغ بود اکنون آن همه نسیمها سموم گشته است
و آن همه شهدها سموم گشته و همه سیهها حیق خانه شد آمد گوناگون و همه دلها محط رحل مکائد روز
افزون قلم از تحریر این سخنها استغفار میخواهست و اهتمام این سخن نسق انشراح نداشت
و رواج این ترکیب و جمعیت صباح نه از لطائف تحریر جز صعوبت فصیحه نبود و قفل خاطر بسته را
جز خاموشی کلید نه شب اشتغل بر دوش حمل نهادن سر بنز خلف ادن داشت و دانستم
که در صفحی ماتم عروسی راست نیاید و بر شماری که از این کارگیری جز کم و کاست مصلحت این
روی ننمود که از این چمن بدین قدر چاشنی بس کرده آید و این افسانه هم برین جاده اقتصار افتد
که اختصار سخن نا مقبول پسندیده تر است کوتاهی دره یا آن مملول نشنیده تر اگر وقتی غمزدای
حوادث بسوی مسامحت و مصالحت باز آیند و دست [illegible] داستان این قبا و پیراهن بدارند
آنگه این افسانه ناخوش و الفاظ مشوش را اگر دیدم این سرو زنگار خورده را از هم [illegible] و برنج سخت
شده اگر کم کنم **بیت** | یک رشته [illegible] چون [illegible] | گر کار [illegible] و دم [illegible]
و اگر این جرعت [illegible] این از روسینه تحجر بماند از خوار ره دار روز کار موجود نیست ورنه
گر [illegible] **بیت** | بس سینه ز آسیب نوای چرخ گردون | در [illegible] بیت بود

و غرض از این همه کار و کردار است تا یاران صورت این اقتدا بدانند و سوء این موانع بخوانند
و [illegible] اسای این مکتوب چند قطعه معروف است که بعضی از مصرعهای آن موقوف است بعلت آنکه
[illegible] ترجمه پارسی بر نظم و بر تازی رفته ام و در آن [illegible] بضرورت موانع و عوائق
[illegible] که [illegible] شعر انجور [illegible] چون تانیث و تذکیر و تقدیم و تاخیر و قصر و لا [illegible]
[illegible] در اشعار [illegible] آن یافته آید **والفاضل من عدت سقطاته**
و [illegible] [illegible] ملاحظه های [illegible] [illegible] که [illegible] تکرار [illegible]
این [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در این میدان کوره و شک نه
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و از آن محجها

که اضعف من حجج النحویین خوانند بحکم سواد یدبیضا نمایند وتراکیب فی القرآن لحنا وسقمها العرب بالسنتها ماند مصرع فما العرف للناس نحوا کالمسمع وشرط فاصلانه وتحریرانه آنست که بعضیان بنی و برآورای آن بر وزن ردیف هم بران قالب معنی ترکیب کنند بس تعییب بسبب تعریف الصحیح من السقیم + وفوق کل ذی علم علیم ایزد تعالی ما را و دوستان ما را از عیب یاران طعن و قدح همکاران نگهدارد و بدیها بات

این افسانه نابوده سرگذشتها

ناشنوده از ما محو و دور گذارد

بحق محمد و آله

الامجاد

خاتمة الطبع فصاحت عبارات بلیغ بمجد مبدع کائنات ست که بدائع بدیعه عالم نقطه ایست از قلم بدیع نگار او و بلاغت فقرات فصیح ثنای صانع موجودات ست که صنائع صنیعه مخلوقات خطیست از کلک اعجوبه کار او تمامی فصحای عرب و عجم هرگاه بشرح وصفش همت برگمارند سوای لا نحصی ثناء علیک حرفی بر زبان یارند آری اگر بتحریر نعت صاحب مقامات رضوان علیه الثناء والتحیة والرضوان ساعات خویند راه صلاح و صواب پویند زهی مقصود کن فکان که فصیحان جهان حلقه بگوش گردیدند و بلیغان زمان غاشیه اطاعت بدوش کشیدند خوشا فصیحی که از معجزات باهرات قرآن مجیدست که لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا ۰ شان اوست حبذا بلیغی که از حجج بینات فرقان حمیدست که وان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فاتوا بسورة من مثله شان او تا برکینی هیچ یکه نازان مضمار براعت و قصب السبق ربای میدان البلاغت یعنی آل و اصحابش که مستور لامع النور شان بطغرای انما یرید الله

لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا وَالَّذِينَ مَعَهُ اَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ
بَيْنَهُمْ الآية مزین نشده رقعت رنگین نگردد و از حلیهٔ قبول و زیور گزینی خاطر معرا و عاری ماند
اما بعد نثاران جادو بیان و نکته سنجان سحر زبان و شائقان منشآت رنگین و شمامات
داستانهای دلنشین را بشارت باد که درین احیان فرخی توامان رسالهٔ دلپذیر مقالهٔ عدیم النظیر
بر طرز بدیع مقامات حریری تازی لسان یعنی **مقامات حمیدی**
فارسی زبان مخلوط بعبارات و اشعار عرب کتاب بی بدل فن ادب مشتملست چهار مقامه یعنی
حکایات لطف انگیز بفقرات مقفی و متانت آمیز که هر یک را از مجموعهٔ حکمت و موعظت نامند
بجاست و انشای مفید نشان کامل فن و طالبان نکات نو و کهن گویند زیباست از
نتائج افکار فاضل ادیب کامل اریب ماهر لسان فرس و حجازی معاصر بلکه سابق حضرت
مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی موجد طرح سرعاری مخترع طریق متانت نگاری واقف دقائق
عتیق و جدید **قاضی ابو بکر حمید** صاحب مقامات عالیه خداوند درجات سامیه
اَعْلَى اللهُ دَرَجَتَهُ فِي اَعْلَى عِلِّيِّينَ وَبَعَثَهُ فِي زُمْرَةِ الشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ محشی بحواشی
موضحهٔ مطالب مزیل غواشی کاشف مآرب بر حسب اشارت با بشارت شیر بیشهٔ همت
و مردانگی نهنگ دریای زیرکی و فرزانگی سحر زار جود و فضل دریای امواج علم و عقل مورد
عنایات ایزد سبحان جناب **عبد الرحمن خان** سَلَّمَهُ اللهُ الْمَنَّانُ بن حاجی محمد حسن خان
عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ وَالْغُفْرَانُ در مطبع این ارذل الخلیقه بل لا شیء فی الحقیقه خاکپای حاجیان
مشعر الحرام و تراب اقدام زائران روضهٔ منورهٔ حضرت خیر الانام عَلَيْهِ اَلْفُ اَلْفِ تَحِيَّةٍ
وَسَلَامٍ متوقع الطاف حضرت صمد هیچکاره **ولی محمد** غَفَرَ اللهُ لَهُ وَلِوَالِدَيْهِ وَاَحْسَنَ
اِلَيْهِمَا وَاِلَيْهِ بنهج مرغوب و حسن اسلوب در شهر محترم محرم سال یکهزار و دو صد و شصت و نه از هجرت
رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ❊ مطبوع طبایع گشت ❊ الحمد لله که نقش مراد خاطر خواه صورت
بست و تصویر تصحیح الفاظ و توضیح معانی بعرق ریزی بسیار بر کرسی نشست اکنون زیاده
و کمی نقاط و تبدیل صورت حرفی بحرفی از لوازم صناعت چاپه انگارند و مصحح و مهتمم را معذور
پنداشته بدعای خیر عواقب امور یاد آرند

صحت نامہ مقامات حمیدی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۸	باصولی	اصول
ایضاً	۲۲	ہر	بہر
〃	۲۳	سپاریہ	بیاراہ
۶	۱۷	الاذلاج	الادلاج
۷	۷	بودلی	بودنی
۸	۷	سجیہ	سجیۃ
۹	۷	الصَّیِّدُ	الصَّیِّدَ
۱۳	۸	بس	مرد
۱۴	۴	اومنافع	ومنافع
〃	۹	الکنون	خاصۂ الکون
〃	۱۴	اقدام	اقدام
۱۵	۵	نیر	غیر
۱۶	۱	الضرب	الضرب
〃	〃	الفجیم	الفجیع
۱۷	۱۹	بنقش	پرنقش
۲۳	۳	موافقت	موقف
〃	۷	وودماغ	وردماغ
۲۴	۲	وصل	ووصل
〃	۳	رطب	ورطب
۲۵	۱۱	وثار	وثار
۲۸	۰	آسل	اسل
۲۹	۱۶	شعر	رباعی
〃	۲۰	ورج	وورث
۳۰	۱۴	لیثان	لیمان
〃	۲۱	جشبہ	جعسہ
۳۱	۱۸	خضرفی	×
۳۲	۳	باقک	بنوک
〃	۲۰	شعر	رباعی
۳۳	۳	کھجرے	کھجرک

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۳	۴	کصدعلک	کصدغلک
۳۵	۳	صلی	اصلی
۳۶	۱	بہ نہاد	بنہاد
۳۸	۱۸	خیابای	خیاہای
۴۰	۴	روی نو	روی تو
۴۱	۱۵	براسوم	بسر آسودم
۴۲	۳	افگندہ	افگندہ اند
۴۳	۶	نضیج	نضج
۴۴	۱۲	اشفقت	اشفقت
۴۵	۲۱	تاسٌ	تاسی
۴۹	۵	مرارہای	فرازہای
۵۲	۲۱	آسایش	سبب آسایش
۵۴	۶	تریب	ترتیب
〃	۱۲	نون	خون
〃	〃	تعب و نقب	نقب و نقب
۵۵	۶	قدمی	وقدمی
〃	۲۱	قذاۃ	قذاۃ
〃	〃	کدارۃ	کماسۃ
۵۷	۵	عزامی	غرامی
〃	۸	لوا	لما
〃	۱۲	حمارت	حمالیت
۵۹	۲۰	منبجی	متبنی
۶۲	۱۷	لیل	ولیل
۶۹	۷	تشکر	تشکر
〃	〃	تشہا	تشہا
۷۱	۷	نمک	اخلاص
۷۱	۲۳	صداہی	صدای
۷۳	۹	محلات	لمحلات

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
〃	۱۰	آنفرت	بانفرت
〃	〃	گذارنم	گذرانم
۷۹	۱۸	ذیا	دنیا
〃	۲۲	وباکام	ویاکام
۸۰	۲۰	کہ تباید	کہ نباید
۸۱	۱۵	بزرگوارا	بزرگوار
۸۵	۱۳	والعانی	فالعانی
〃	۱۴	الاخاء	الاخاء
۸۹	۲۲	منی	منی
۹۰	۱	گرد	گرد
〃	〃	مشاہدہ	مشاہدہ نس
〃	۹	ودعاد	ودیار
۹۱	۲۱	کلاوہ	کلاہ
۹۵	۵	عدار	عذار
۹۶	۱۸	سرض	غرض
۱۰۴	۹	اصطراب	اصطرلاب
۱۰۶	۴	خلبہ	غلبہ
۱۱۳	۱۲	گریبان	وگریبان
۱۱۴	۱۴	فشاید	بشاید
۱۱۸	۹	مصطفی	مقتفی
〃	۱۹	ددر	ددر
〃	۱۹	نتوان ز	نتوان گفت
۱۱۹	۱۶	مصطفی	مقتفی
۱۲۲	۸	کارا	کار
۱۲۳	۲۰	نشکما	اشکما
۱۲۷	۲	سب	حسب
۱۲۸	۱۰	کمی	دمی

تمت